[illegible]

	ای روشنی پرتو انوار شمع دین مخفی به بزم جو گلستان نعیم را	

کوی عشق است بناموس سلام است اینجا | صد چو محمود بهر گوشه غلام است اینجا

طالب دانه درین دام در افتاد مدام | دانه کز خال بود دانه و دام است اینجا

باده در کش که درین بزمگه جای خطر | هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا

ز لب خم نوش کن ای لب تشنه بکام | کز شکایت ز الم شیوه عام است اینجا

موسیا لاف مزن طاقت دیدار نیست | پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا

ای ترسی	در پی مستی بر شام خمار سحر است مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا	

بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را | بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن | بر آتش میزنم امشب پر پروانه خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا جانم | که زنجیری کنم در پا دل دیوانه خود را

گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که نگذارم | به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را

تهی در ریزه عیش خمم در گردش دوام | بصد خون جگر میکنم پیمانه خود را

بصد الحان از وی برابر کی کند عاشق | فغان دلخراش و گریه مستانه خود را

بجز مرغ گه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم | بغیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را

تسلسل یاد هوشیاران شمار دور می خواهد | ز بدمستی تهی من کرده ام خمخانه خود را

مخفیا دل بجاده کس [illegible]

[illegible]

Prof. [illegible]

حسرت وفا تشنه‌ام امید شسته‌ام — از سر روزگار گردد دام این تشنگی را

مخفی زعمر لذت ذوقی گر ناگهان
بر هم زند نسیم بساط حباب را

ای شمع بخت خواهم از مهر منگنان — خواهم کشم بسیاه مردمان عنان را
تا چشم باز کرده صحبت وجود عشقت — از حسرت شمشیر غیب داده دوستان را
ای وصل گل ببلبل آسان شود میسر — صد خار بوده باشد در پای جویبان را
خورشید حسن هر جا طالع شود ز دامان — سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
تا چند بار محنت بر دل توان ایام — یکبوره جای کن بسید ردنا توان را
در چشم اهل بینش اصلاً تمایلی نیست — در فصل نوبهاران رنگ خزان را
آورده‌ان گوشت این پنبه تا بی غفلت — در درس نکته سنجان کام کشن زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان — بنود کنار دریا دریای بیکران را

اثر

مخفی به دام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ تازه پرواز گم کرده آشیان را

تازه پرورد

خیز و کرشمه تیز کن نرگس نیم‌مست را — از ته جام جرعه‌ده ساقی می‌پرست را
ما بینوا نوازیم نه بعراق و نه عجم — سوی حجاز می برم زمزمهٔ الست را
مهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را
تاب به قطرهٔ ابر دل مو گره زنان — بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق ... کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا

بس سکندر طالعم باید فزودن جاه خویش ... باد اگر خواهد برد سوی تو مکتوب مرا

شسته ام صد ره بسعی نامهٔ اعمال خویش ... وای گر خواهد بمحشر زشت یا خوب مرا

همنشینان همتی کاخر ز ویرانی درد

برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا

صد طعنه بر آتش زده و دود نفس ما ... ای وای اگر صبر نبودی قفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم ... آید ز دل درد صدائی جرس ما

کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد ... جز گریه نشد یاور و فریادرس ما

بنگر به تهیدستی ما گر ز همت ... بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت ... شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا سگ عشقیم کز اول ... کردند ز زنجیر محبت مرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی

آتش به دل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما ... از غم گل دار دامن نیست در گلزار ما

بسکه لذت دارد از درد جراحت میدهم ... شوره الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا درون سینهٔ ما برفروخت ... طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

از نیاز است که با سجده دارد نماز ... صد فشر بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

۵

بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله‌ریز		تیره سازد دود آهم انجم و افلاک را
از غم لیلی بصحرائی محبت دست شوق		تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی همت بود		نور بخشد محبت دیده ادراک را

شهسوار عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را		چو گل خندان شوم هر جا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگیرد چشم یاد او		نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم		کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد		چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را
اگر شد عاقبت عنقا که از گردون نهان گردد		نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را
بزیر آب اگر دشمن چو ماهی آشیان گیرد		بسوزد شعله آه من آخر آشیانش را

به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیرون آرد مرا		تا خرد بیهوده بود کی در جنون آرد مرا
تشنه خون جگر دم چیست خونریز نگاه		گر ز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
گرچه بیهوشم زند دم عشق همچو مسیحا		در تحرک ناله های ارغنون آرد مرا
نقشتم ایوب آما رحم کار زمن بر نفس		بر سر راه بلا بهر سکون آرد مرا

۷

[illegible]

... [illegible] ...	ز غمت ... سینه
... [illegible] ...	... کینه

بگشا و بده دمت که ... [illegible]
بر ... [illegible] ... سینه

گره ز ... چو نگشاد بیقراری ما	وگرچه سود ... از فغان و زاری ما
به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت	نتیجه عجبی داد بیقراری ما
... و بباغ امید ما نشگفت	قرار یافت ... امیدواری ما
... یار شود ... دیگر	چه احتیاج بود یار را بیاری ما

کو در

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

... بگذار و لب ساغر لب ما	... بزم طرب ما
از رنگ زوال دل ما ...	خورشید ... ز تب و تاب شب ما
... امید ...	چندانکه ... طلب ما
...	هر کس که ... لب ما
چندانکه ...	شیرین ... مقصود لب ما

نشو نم خاک

ما زاده خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل نسب ما

[illegible]

قبله طاقِ دو ابروی تست کز سجده گه نمازرا	بهر نماز هر کجا روی تو قبله آورم
هادی ره محبت است قافله حجاز را	از پی کس چه میروی بانگ جرس شنیده
محرم نکته کنند محرمیان راز را	بارِ نشاطِ عافیت زان بنهم که عاقبت

غنچه صفت شگفته دل از سخن تو مخفیا
تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

روی دو یار عشق فروشد کسی چرا	بی روی یار باده ننوشد کسی چرا
بر روی بلبلان بخروشد کسی چرا	نی ناله سینه و نی اشک حسرتی
بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا	برر نگذر بباده نهاده چراغ عمر
چندین بهر یک حرص بکوشد کسی چرا	روز ازل چو گشته مقدر نصیب ما

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

در محبت نیست تاثیر جراحت ریش را	کاوشِ بیهوده الفصا تاکی ریش را
سوزن الماس باید زخم بیش ریش را	زخمهائی دل ز مرهم رونقی آرد بهم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را	بسکه در راه محبت تشنه خون خودم
پاسبان در کار نبود خانه درویش را	دل اگر از ما صبوری از کف ما رفته است

عمر شد صرف هوا و وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

۶

[illegible]

آتش افروز شده تا پر پروانهٔ ما — روشنی یافته از شمع بجو شانهٔ ما

دیده تا چند فشاند ز دل اشک حسرت — مفت رفت از کفِ ما گوهر یکدانهٔ ما

بسکه افسانه جز از تو زده افزونست — سر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما

می عشرت بحریفان دگر داده ساقی — کز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما

بکشا سلسلهٔ زلف که از جذبهٔ عشق — غیر زنجیر نباشد دل دیوانهٔ ما

کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل — رفت بر باد فنا عاقبت این خانهٔ ما

مخفیا تا ز جگر شعله برافروخته — گشته بستان ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

از دختنام

گر پرده برفتد ز گل تازه داغ ما — آتش فتد ز رشک بجان های باغ ما

آنکه سر زد از دل شعله های آه — روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما با کوه و دشت و بیابان گرفته ایم — سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پروردهٔ نسیم بغم خو گرفته ایم — باشد محال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت ببادها — غمهای روزگار دمان سراغ ما

مخفی مجوز بادهٔ ما نشاط — کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

تا فیت رابیت چون اندیشه ... — داغ رسوائی بسینه ... و غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش — ز آتش دل روشنست این کلبهٔ احزان ما

۱۰

[illegible]

11

گرم رو محبتی در ره وادی طلب	محبت	مرهم خار و خس نهد آبله های پا را
شب همه شب بیاد تو مردمک دو دیده ام		غوطه بخون دل دهد اشک کهر نمای را
در تن تا زده ام شکست ناخن سعی من هنوز		چون زگره نگشت سست سخت گره گشای را
هر نفسم کند ز اشک مردمکم نصیب فتح		شیوه مردمی بود مردم کدخدای را
ناله نهاد بگسلد از پی ناله دگر	نگسلد	نا نگسلد ولیک ره زمزمه درای را
نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران		سایه جم نشان بود بال و پر همای را
بر سر دار عاشقی جان بغم تو باخت دل	نالهای	ره بدلم نیافت کس لذت نالهای را
چهره اشک لاله گون سیده هم ز دل خجسته		شسته بخون دیده ام جام جهان نمای را
زمزمه محبتم گشت فزون ز بند غم	سخن	کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

کاذبی	مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق هان بیا از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را	

بمن بنمود گر بختم ره کوی سلامت را	ز جنت وجوی خود پیدا کنم ذره ملامت را
ببر بزم خون دل چندان بحشر از پشیمانی	کز رشک جنت الماوی کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی	اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را
نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد	بصد ملک شهنشاهی ده کنج قناعت را
برآرم گر ز دل آهی ز درد و درد محشر	دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

	به محشر گر گناهت را نبخشد شفقت ایزد	

۱۳

آمدی جان و دل و دیده نثارت با | چه زیان گر تو مونس جان خراب است امشب
ابروانت مه عید است رخت شمع فلک | مهر و مه آمد و مقصود بجا است امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن | آری آری مه من لب بام است امشب

بیا و تو بدستم جرعه داد بدستم چه بیادت مخفی
ز نان مرا مهر ز به و صبح نمک است امشب

خیال چشم جادو کردم امشب | گل مقصود را بو کردم امشب
بیادت ساغری بر لب نهادم | به آب زندگی خو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان | بگریه کار یکرو کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح | بباغ هجر یاهو کردم امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش | نهالی را به پهلو کردم امشب

فشانی | بغیر از آرزوی جان مخفی
هوای دل بیکسو کردم امشب

ز دیده سرشکی که نباید وطن امشب | خواهم که زنم چاک گریبان تن امشب
پروانه پر سوخته لبس بر سرم ریخت | زینت ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام نگاه دل و دلدار در آغوش | بگشا قدح شیشه می از دهن امشب
بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا | با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گرداد من از ناله بیداد گر او | دامان دل غمزده و دست من امشب

چندانکه ز نرمی کُنمش بار شود چاک	این غم دلم از حد اندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آنرا که ز تقدیر ازل بخت زبون است

ناوک بیداد چندین غمزه را در کار نیست	کو دلی کز یک نگاه خشمگین افگار نیست
بسته هر کیه مجنون جانب لیلی ندید	باور دم آید که عاشق طالب دیدار نیست
حسن هر جا جلوه آمد با پریشانی زلف	چشم گر آئینه باشد طاقت دیدار نیست
هر که در بزم محبت باده بر لب نهاد	گر فلاطون است تا ابد هشیار نیست

تا بکی ورز زاهدی مخفی فریب خود دهی
نیستی مؤمن ترا گر سبحه از زنار نیست

هر شد پایه صد بار طلبکار کجاست	می فشاند نمکی سینه افگار کجاست
عقل مغلوب جنون غالب و جنس صلح	گرم شد دادا کشش دار کجاست
من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست	کو دل حوصله طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت	بلبل دلشده و رونق گلزار کجاست
دل برون شد و جان نیز به دنبالش رفت	هر یکی چو می خانه خمار کجاست
با خرد یار نگردد دل سودا زده ای	سر که شد باید قیمت دستار کجاست
مالک قافله عمر برد هر نفسی	جنس یوسف سر بازار خریدار کجاست
هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت	پیش ارباب نظر چون گهر

۱۵

دیده‌ای [illegible] | سینه‌ای [illegible] نیست
گر ز خوناب جگر آب دهد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نیست

جان و دل داد [illegible] عشق [illegible]
آدمی نیست [illegible]

ز دانش [illegible] برون سنگ عشق است | جنون [illegible] سنگ عشق است
چه حاصل [illegible] عشق | سر [illegible] کجا با جنگ عشق است
[illegible] تیشه بر دل کوه | که آتش [illegible] سنگ عشق است
به پیری [illegible] در محبت | که عالم [illegible] رنگ عشق است

[illegible] مخفی [illegible]
جهان یک میل از فرسنگ عشق است

ز سوز عشق تو [illegible] | که [illegible] سینه [illegible]
حدیث عشق ترا تا نوشت [illegible] | سپند [illegible]
در آن [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق ترا [illegible] | [illegible]
[illegible] | ستاره [illegible]

من و نجات ز دام سلامتی هیهات | که در طریق محبت گره گشایی نیست

مرو بصومعه مخفی برو به میکده
که نزد اهل حقیقت چو بینوائی نیست

امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت | مانند سمندر همه شب حال شرر داشت
پروانه صفت سوختنم از آتش شوق | با آنکه ز چشم تر من شعله حذر داشت
امروز نسیم سحری باد سموم است | چون دوش هوای تو جنون نوگذر داشت
یعقوب صفت دیده ببست از همه عالم | هر کس نفسی رشتهٔ تو در نظر داشت
تا حشر نمیرند شهیدان تمنا | آب دم شمشیر تو تأثیر دگر داشت
دی لطف نمودی که گذشتم ز گناهت | امروز بخونم به یقین بسته کمر داشت

طی کرده بیک چشم زدن عالم هستی
مخفی که چو در راه طلب پا ز سر داشت

با غمت همواره بر من صحن گلخن گلشن است | آری آری بتکده پیش برهمن گلشن است
بسکه چون یعقوب گریم از غم و اندوه هجر | از سرشک دیدهٔ من جیب و دامن گلشن است
جای هر مو بر بدن صد داغ بنماید ز عشق | زانکه داغ عاشقی بر جان بر تن گلشن است
نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را آنکس گلشن گلشن است

هر که رو بنام شما باده گلرنگ ریخت
آبروی ما تیر دگر بود و از هست سنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت گوهر شکست
گرچه خوبان جبه خونریز ما اعتبار ریخت

بر سر بلبل سیه از شرمت شنگ ریخت
قطره ای از باده عشق تو بر آهنگ ریخت
آه در عشق تو کار ما ز دامن تنگ ریخت
خون صد فرهاد و مجنون بهر یک سنگ ریخت

بس جگرکاوان شتاب کردم شکاف کوهها
در دل خارا ز خون دیده مخفی رنگ ریخت

مرغ دل را گشتنی بهتر ز کوتی تار نیست
هر که را پای دل زنجیر از زلف تو نیست
گرچه سر تا پای من در دست ما هیچ نیست
گفتم از عشق بتان ما را چه حاصل گو
ای ز شادی شاد باشم نی غم آزار

خاطر بیدار را ذوق گل و گلزار نیست
گرچه آن منصور با محرم اسرار نیست
مثل درد هجر از درد دگر آثار نیست
گفت ما را حاصلی جز ناله و آزار نیست
پیش اهل دیده فرقی در گل و رخسار نیست

چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
ریختن بر خاک گل را شیوه عطار نیست

در طریق عشق آیین من مجنون کیست
گروه خواری دل تا کی ایام هجر
ای سبب مجنون وطن گوشه ...
ساقی در بزم شراب باده خوناب چکیست

خاک‌نشینان را خاک و سنگ و بستر ... کیست
در مذاق زهر ناب باده گلگون کیست
بر گرفتاران ... خانه و بیرون کیست
تشنه جام محبت را شراب خون کیست

ای خضر تو در چشمهٔ حیوان که اسیران … نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت … با شبنم آن گل که گلابش همه خون است

عشاق

بس ریخته خون دل مخفی که ز بیداد
هر جا که رود تا به رکابش همه خون است

حسنت … تازه بداغ دل ما ریخت … سودائی تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت … از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام ز بس دیده الماس … بر سینهٔ مجروح بداغ دل ما ریخت
بیداد چو ساقی طرب می بحریفان … خونابهٔ حسرت بایاغ دل ما ریخت
هر زهر که در ساغر غم بود ده هیهات … دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت

مخفی سه وادی چو گلستان از ستم
بس خون جگر غم به سراغ دل ما ریخت

باغ و بهار و آب روان این خمار چیست … دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت شمر غنیمت داد نشاط ده … حیران این مباش که انجام کار چیست
ممکن چو نیست دیدن آیینه مراد … چندین شکایت از ستم روزگار چیست
هر دو روز عمر گرامی مده بباد … اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده ترا وش بد انستی … سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ایدل بدشت محنت و غم گر زبون … چون بیدلان در دولت ناآزار چیست

14

تا آفتاب حسن تو عالم طلوع کرد
مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

نیست محرابی دلم را غیر ابروی کجت
هر کسی را قبله باشد بار و بی رود است

مشکلی بگشا دلم را ز ره دوشت
میکنم هر گرامی صرف جست و جوست

گوش کن ای دل ز من فتح و ور
قوت روح آمد شنیدن آن گفت و گوست

در شکنج زلف تو دل حسابان گیر
گر زنی تیغم ز سر گر دانی شایان تو

گر برنجد خلق و عالم از تو مخفی باک نیست
باشد یکجا امید لطف اگر از یک دوست

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
مرغان چمن را به گل نظری هست

نومید نباید شدن از گردش ایام
هر شام که آید ز پی آن سحری هست

بنشین نفسی بلبل شوریده که از تو
با ناله زار دل من هم اثری هست

گر شربت وصلت به لب تشنه ندادی
بیمار غم عشق ترا چشم تری هست

چشمم به ره قافله بوی وصال است
در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

بیداد مکن اینهمه با بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که نشگفت بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما دردکشان بر سر عشقیم درین راه
آن ناله که جانسوز بود در جرس ماست

مجنون ترا فسانهٔ ویرانهٔ عشق است
هر جا که وطن ساخت چو ویرانهٔ عشق است

هر کس نه به تکلم لب رازی بگشاید
گر محرم راز است که بیگانهٔ عشق است

گر زهر هلاهل خورد آن آب حیات است
آنرا که بدل نشهٔ پیمانهٔ عشق است

تسکین نشد از آب حرارت کششم را
این شعلهٔ جانسوز ز خمخانهٔ عشق است

هر ذرهٔ موجود که در ملک وجود است
در پرده نهان بلبل ویرانهٔ عشق است

در انجمن شوق نیابد ره مقصود
دیوانه صفت هر که بویرانهٔ عشق است

از سینه برون آر و به خاک افکن
مخفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق است

کو دلی با تو کنم با ناله پیمانی درست
در چمن یک گل نیابیم با گریبانی درست

چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست
عندلیبان چمن را آه و افغانی درست

بس تو را گرم است سر و در رگ کار
نیست ارباب مروت را به نانی درست

دیده محو جلوه خود و دل در شکنج دام زلف
تازه میخواهد کند با کفر ایمانی درست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

سینه ز آتش عشقت چه لبها که نیست
بدل ز ناوک جور چه زخمهاست که نیست

ز السوی تو بر نامه که با دست نیست
همین نوشته در آن حرف عاشقانه که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیدا
بدور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست

[illegible]

خیال روی یار آن شد بهشت
دیده وا کردم تماشا با خیالان خواب نیست

اصفهان از سیر ... باغ گلشن
تنگی از درد جدائی بیش از شب تاب نیست

دیده را از گریه و در دل شرر آتش نه
باده وا این گل باغ بهوش شراب نیست

این خمار در وهم از شب ... نیست
دیده ما را خرابی تا مرا در باب نیست

میرود عمری که یاد آن نمی آید ترا
این فراموشی طریق شرب احباب نیست

بس بیداری شب هجران بروز آورده‌ام
دیده گریان ما را الفتی با خواب نیست

زان نمانده رونق باغ و بهار ...
گرد احسان مروت را بدیده آب نیست

نیست گر روشن ز شمع حسن جانان انجمن
خانه گر تاریک باما جی ... مهتاب نیست

بوی پیراهن چه شد یارب که در ...
چشم یعقوب ما را نور دیده تاب نیست

مخفیا در جستجوی دیدن عنقای وصل
بیقراری‌های ما هم کمتر از سیماب نیست

مدگوشه ویران دل ما و مقام است
چون چیند ندانیم که مقصود کدام است

ساقی بده آن باده که از روز الستم
لبریز ز خون جگرم ساغر و جام است

ما شیشه ناموس شکستیم میان ...
لوته نظر است آنکه گرفتار بنام است

در دهر ز قید تو نماند دل آزاد
چون باد تو صیاد و سر زلف تو دام است

مخفی بستان به می دل ز ساغر و مینا
امشب که ترا دل آرام بکام است

ره بمنزل نبرد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس است / طفل حسن تا فهم را تعلیم استادی بس است
نشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد / بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس است
گر بود مردی تصرف از برای شوهری / نو عروس دهر را دیدار دامادی بس است
طرهٔ حسن بتان را حاجت مشاطه نیست / شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
از دیار دوستی ویرانهٔ معمور نیست / دوستان را گر دوای دوری دوستان یادی بس است
ضعف اگر غالب نباشد از هجوم غم چه غم / تیشه گر باشد جهانرا سیلی بادی بس است
نازهای کوهکن در بیستون از تیشه نیست / دردمند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنای طاق کسری بود ویرانی نهاد / طاق ایوان را هم طرح بنیادی بس است

گر تهیدستم ز اسباب جهان مخفی چه غم
حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

شراب جذب محبت به محمل افتاده است / که ذوق دیدن مجنونش در دل افتاده است
ز آب دیدهٔ مجنون نهان به هر گامی / هزار ناقه در این راه در گل افتاده است
چرا نه شعلهٔ آهم بود جهان افروز / به سینه آتش عشقم مقابل افتاده است
میان آتش و آبم چو شمع و پروانه / ز سوز گریه مرا کار مشکل افتاده است
نسیم غنچه گشا را مجال رفتن نیست / به صحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاده است

بر دست من از تنگ شرابی
صد شیشه پر از شراب بشکست

پای طلبم به گل فرو ماند
بس آبله پر آب بشکست

ساقی طرب به بزم با دوش
صد شیشه ز اضطراب بشکست

زورق خیال کشتی عمر
در باد و چون حباب بشکست

مخفی بهوای باغ پاکی
بازار گل و گلاب بشکست

بازم است آتش شوق تو داغم کرده است
بادهٔ عشق تو از خود بی دماغم کرده است

بوی سودای جنون می آید از باد صبا
دوش گلی یار سگند بر طرف باغم کرده است

تیره باریکی ندارم در شب یلدای غم
کاتش عشق بتان مشعل چراغم کرده است

آشنا با غم جانان مرا از خود بیگانه است
در قدم این باده از خود بی دماغم کرده است

برتنم بی داغ غم مخفی سر موئی نماند
آتش غم هر نفس صد باره داغم کرده است

از آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست
دود سودای تو از خود درد داغم آرزوست

بسکه در دل شعلهٔ عشق تو دارم مشعلم
از بن هر موی و شش یکچراغم آرزوست

تا زدم در بحر بادی کام دل کنم
دیده لبریز سرشک و صحن باغم آرزوست

زان شراب بیخودی ام که لایعقل شوم
گر ز شر و شور جهان یکدم فراغم آرزوست

نیست مخفی نشئهٔ آسودگی در جام می

گر قدر شناسی تو اشک سحری را / هر گوهر تری در صدف سینه نگهدار

با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل / کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست

تا چند دلی تیر نگه از خم ابرو / مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین بزم / هر را که از دم مرگ امان نیست

رو سوی فنا بر شد از اشک روان مست / آن دیده که این بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی ز مردان قدم نیز / هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

مستور ز آب دیده و نجات است / نهان در دود آهم شعله است

سر بر خار مجنون را غزال است / بوادی تا ز آهو گله هست

ز پا منشین که منزل شد نمایان / که از تو تا به منزل یله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم / نهان از دیده در دل جا به هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه / ترا از دلق کهنه یله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت / چون شمع شب هجر ز پا تا به سرم سوخت

در بزم وصالت دلم از ساغر حسرت / نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت

بس آتش سودای تو سر زد به تمام / در ابر و آن مردمک چشم ترم سوخت

بلبل بخود گیر که در گلشن امید / گر بود گل تازه ز آه سحرم سوخت

[illegible]

۲۵

تا ز آتش چهره آتش روی یار آتش است
بوالهوس منشین که آن مه خوبرا تا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای
مرغ آتشخواره را آری تمنا آتش است

خواه در آتش برو پروانه خواهی در ز آب
از تری مر عاشقان را تر یا آتش است

گر سمندر طینت است و گر بود تا مرغ
در سرای بوالهوس از عشق سوده لا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
کز شعاع یک تجلی کوه سینا آتش است

میر نه بس شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوزش او دیده لبریز سرشک
معجز عشق اینکه یکجا آب یکجا آتش است

شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه از درد جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز درد هجر چشم محتشم از گریه نیست
ناله در درد دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریز و خون دل از دیده خواهی بستم
در دو میدان محبت ناله کم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون دیده اشک حسرت
در دو چون غالب دیر مرد غم از گریه نیست

او سراخ چرا بر پاره تا دل زند
دوستان گر ناله مرغ حرم از گریه نیست

شکفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
خنده گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

هر دم راه که هستی او ران راه نیست
راه عشق است این دل آنجا هیچ همراه نیست

موسیا باید که پای دل نهد بر طور عشق
بوالهوس بنشین که این کوچه و بازار نیست

همدمی گر نیست ای دل روز محنت غم مباش
مونسی زندانیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را نبیند هر کسی
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا میگفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

راه کوه و دیم باید خون جگر پرورده ام
گوهر بهای غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریا مرا طرز شنای دیگر است

صد مسیحا عاجز آید از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است

در سر راه محبت بر امید سیمتن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگر است

گرچه دارند عندلیبان های و هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های هوئی دیگر است

ای حسن تو آرایش صحرائی قیامت
وی ناز تو برهم زن غوغائی قیامت

گر چهره نمائی ز پس پردهٔ محشر
هنگامه شود گرم تماشائی قیامت

۲۷

[illegible]

از نقش تو خشت زیر بالین هستم	کاین خانه بیک خشت درون خانه خرابست

مخفی

عمریست ز دو حسرت دیدار تو

پوشیده ز دل دیده فتاده بخرابست

هر دم که خیال تو درآید پیش نظرست	با درد یک دیده من هیچ نیز برست
سعد و دار گوشه ویرانه گرفتم	بیتو هم و از بیستون هیچ خبرست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم	آن نکهت جان بخش بپیرامن خرست
پیرهن ز آلوده بخون باد ز لیلی	آن دست که با دوست هم آغوش گرست
خون آمده چون از جگر و بر لب دل تر	این دیده که در عشق بجز خون جگرست
با شمع نمی بود دل پروانه نسوزد	در عشق دلیلی بجز از دیده ترست

مخفی

مشتو افسرده دل از محنت اندوه

کاین محنت و اندوه تو میراث پدرست

غیر ستمی با دو جفا افلاک هرگز برنداشت	مردم و نعش مرا از خاک هرگز برنداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشکریز	از دل من آه آتشناک هرگز برنداشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم	حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز برنداشت
هر شد صرف دعا و تابید و دون تم	دست آمین دعا از امساک هرگز برنداشت

مخفی

هر چه کو بیش ... بهنگام ...

باغبان از زمین تریاک هرگز برنداشت

[illegible]

[illegible]

برسر من گر گشت لشکر غم و دوران چه غم	شهسوار صبر آیم فوجها خواهد شکست
حسن اگر اینست روزافزون و زلف [illegible]	کفر و دین هم کعبه و بتخانه را خواهد شکست

مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر دور چرخ
شیشه‌ها بر سر نهم گر جا بجا خواهد شکست

در آن بتخانهٔ ارباب دل که جا اینجاست	طریق مردم بیگانه آشنا اینجاست
بجستجوی مسیحا مرو که از سر صدق	هزار درد بود گر ترا دوا اینجاست
شکفتن دل بلبل بباغ از آن باشد	که صبح و شام دمادم بید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا بساحری گوید	مس بیار بیاور که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم بتخانه چه	ز راه اشک درآید که نقش پا اینجاست
مجوز باد صبا دیده بوی پیراهن	که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

[illegible] ببینم دیگر [illegible]	در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست
هر نفس از رشتهٔ کارم گشاید صد گره	بخیه گر یک گره زنم چون شانه در گیسوی دوست
دیدهٔ یعقوب گر روشن شود نبود عجب	دیده و دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچهٔ دل بشگفد در سینه چون گل در چمن	مژدهٔ وصلی که آرد قاصد از سوی دوست
باده را لبریز کن ساقی و صحبت بر شکن	تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

٣٠

بین بنالهٔ زارم که در چمن مخفی
نوای بلبل شوریده از فغان منست

مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشق بتی زر

ای دریغا نالهٔ زارم مرا دنباله نیست
از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست

جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب
لذت آسودگی جائی بجز بنگاله نیست

گر نه درد آلوده این دیدهٔ نمناک چیست
ور نه دل آزرده این خاطر غمناک چیست

گر نمی نالد درون سینه این ناله چیست
ور نه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

کشتن ما را نگه با چین ابرو بس است
اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق باهم با محبت همدم اند
نیست گل را گر ببلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست
هر نماز شام سرخی دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

آهم بگریه گر بطوفان مصاحب است
مژگان دیده که بمرجان مصاحب است

مجنون صفت ز دوری صحن رخ نوبهار
دست الم بچاک گریبان مصاحب است

بلبل بنالهٔ زاری که بسینه ام
مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است

خوابی حریر بستر و یا خوابگاه بود
پهلوی بخت ما بمغیلان مصاحب است

[illegible]

آنرا که نه دل در گرو باده فروش است
هم دشمن هیوشی و هم دشمن هوش است

امروز نه گرم است ز می صحبت مستان
این سلسله همواره درین جوش و خروش است

دل بر نکنم از می و میخانه و مستی
تا قطره میخانه ز آتش بد و دوش است

در مجلس من راه نیابد اثر صبح
پروانه پر سوخته لب بر دوش و بدوش است

تا کی نهد بر لب ساغر لب مینا
مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش است

در راه طلب یکنفس از پا ننشینم
تا زمزمه عشق مرا حلقه بگوش است

مخفی بکش از گوش خودی پنبه غفلت
عمریست که این پنبه ترا حلقه بگوش است

پنبه بگوش

۳۱

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان از صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فرقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینه بر ناله
بر دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر اینست و ایمان این اهل ریا
رشته تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

میزنم لاف فنا ناحق بر سر بازار عشق
تا نه منصوری گر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا یک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان منشین درین گلشن بکار دل گره
همچو بلبل ناله ها تکرار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار درمان نیست
درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید فسون از سرم سودای عشق
سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

[illegible]

یوسف مصر سخن گشتم و انبوهی هست
صد عزیز هست بهر شهر خریدارم نیست

مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست

در ره سنگ ملامت شدم از عشق ستم
نیست سنگی که درین راه دل‌افگارم نیست

نخل اندیشه‌ام و بار تفکر دارم
میوهٔ تازه‌تر از بار گرانبارم نیست

در دلم گشته گره راز تو مخفی چکنم
که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست

منم که پرتو خورشید دود آه منست
چراغ شام ابد آه صبحگاه منست

قسم به کعبهٔ حاجات و احد ازل
که بیگناهی من باعث گناه منست

رسید کار بجائی که هر گدا طلبی
ز زور قدرت و بیداد پادشاه منست

ز درد دل بکه گویم شکایتی که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه منست

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک جو خدا گواه منست

ز حادثات جهان یکدمم امانی نیست
حوادثات جهان کهربای کاه منست

شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم
بجای تاج همین سایهٔ کلاه منست

عمری که نه با روی خوشش باده نوشست
در مذهب ما خانهٔ آن عمر خرابست

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز
کین سوزش هنگامه ز گرمی شرابست

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت و هنگام شبابست

روزگارم از پی محمل بگمراهی گذشت
در بیابان تمنا رهنمائی برنخاست

شد چنان کوته زبان همت از اهل کرم
بر سر خوان مروت بی‌صلائی برنخاست

شد خزان فصل بهار عمر بر شاخ گلی
یکشب از مرغ نشاطم من نوائی برنخاست

تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق
کز میان سنگ آبی بی‌صدائی برنخاست

آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آخرکار
در جهان از گریه‌اش دودی ز جائی برنخاست

دل که شد همراز جانش از بدن بیگانه است
رازداران را درون جان سخن بیگانه است

در محبت صافی‌ام از ما و من بیرونی‌ام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ز آنم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

رشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن بزم‌آرای شیرین گشت بیکس مرا
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود با صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

لودمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
از دو چشم خونفشانم موج طوفان برنخاست

گریه‌ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

مجنون بزیر سایهٔ بید چه خجلت است | سنبل خجالت زین که تمرها در دو گرم است
تنها براه عشق نه فرهاد سر نهاد | ز این بیت را عشق که سر دردگرم است
همچون جرس بسینهٔ عشاق میرود | همراه نالهٔ کاروان دردگرم است
داغی عبث زمانه مرا در جگر نهید | غیبت بردلم که جگر دردگرم است

مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
بنگر بعیب خود که سرها دردگرم است

دامی دل که پر از ریش غم نیست | ولی آن ریش بهر ریش الم نیست
نشد غنچه در پردهٔ خاک | که جنبش چاک از خار ستم نیست
ن در کام کشش بلبل کامروز | گل مقصود در باغ ارم نیست
سر دیده نوردان ره عشق | رهی آسان تر از راه عدم نیست
عهد دوستی بستی وفا کن | که یار بیوفا در دهر کم نیست
شان دست همت را که هرگز | کف همت بلندان لی درم نیست

قدم فهمید مخفی نه درین ره
که بیگانه را ره در حرم نیست

ن در چشم خیال آن لب میگون گذشت | حیرتی دارم بروی آب آتش چون گذشت
دخون جگر از دیده مینا را بجام | تا بدل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
در راه طلب اشک ندامت ریختم | موج طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

٣٥

[illegible]

ز لب ما شوق گل شکر پرواز نیست
با شباب گل سبوست و [illegible]

[illegible] لعلش [illegible]
[illegible] مقبول گر [illegible]

[illegible] این [illegible]
[illegible] نسبت [illegible]

گنجینهٔ مقصود درون دل ما بود
گر شد دو جهان آینه گر شکافست

دریغ عمر عزیزم به [illegible] رفت
شمیم سنبلت [illegible] دستهٔ [illegible]

ز قرب نسبت خویشم ز جمله بیگانه
چها که بر سرم از قرب آشنایی رفت

نشد ز ناخن سعیم گره ز رشتهٔ بخت
تمام عمر درین گره کشایی رفت

بطواف کعبه رفتم [illegible] حاصل ای مخفی
کسی که بر در جانان بجبهه سای رفت

هر کجا شیشهٔ ز دست [illegible] مست
هر کجا اهل نیاز است ستمگاری هست

از قناعت چو نگشت دل آنکس پر زر
چشم امید [illegible] دل [illegible] هست

طوق گردن ز کمند سر زلفت باهم
ورنه بر هیکلی رشتهٔ زناری هست

بلبل دلشده در خواب چنین رخ گل
تا برد الفت رنگ چمن کس [illegible] هست

نازی آرایش گلشن بکش ای باد صبا
گرچه بلبل به چمن مرغ گرفتاری هست

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه هم
شکر صد شکر که ما را بس دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم [illegible] روز جزا

٣٦

[illegible]

[illegible]

بر رخِ ماهِ محبت خط و خالی دیگر است
آفتابِ عشق را روشن جمالی دیگر است

لب به بند ای بوالهوس از گفتگوی درسِ عشق
در سبق عشق است این جوابی سوالی دیگر است

چشم هر کوته نظر را در نیاید در نظر
ابروانِ عشق را نازک هلالی دیگر است

زخمِ ناسورِ محبت زان نیارد رو بهم
کز جفا معشوق ابرو هم خیالی دیگر است

بر سرِ هر نخل چون قمری مثال ای مرغِ دل
زانکه بستانِ محبت را نهالی دیگر است

از نگاهی کی شود دل با غزالی آشنا
در گذرگاهی که در هر دم غزالی دیگر است

تا گلِ رویت شگفته در بهارستانِ حسن
مخفیا دیوانه‌ات را قیل و قالی دیگر است

آبِ حیوان نه اگر در تهِ چاهِ ذقنت
طرهٔ زلف چرا بر لب آن چه رسن است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم
پرتوِ شمعِ رخت روشنیِ چشمِ من است

از سرم تا بقدم گشته همه جوهرِ تیغ
بسکه پیکانِ خدنگِ تو نهان در بدن است

بعدِ مرگم بلحد خجلتِ عریانی نیست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین وصفِ رخ و زلفِ بتان باید گفت
مخفیا هر سرِ مویم که بر عشق سخن است

این چه حسن است کز آن رونقِ باغِ چمن است
وین چه زلف است که زنجیرِ سراپای من است

این چه ابرو و چه چشم است که از غارتِ ناز
بالبِ دلشدگان تیز زبان در سخن است

این چه مستانه نگاهیست که از مستیِ ناز
هر طرف می‌نگرم سرخ ز خونین کفن است

٣٧

[illegible]

الفتم با غمِ هجران تو امروزی نیست
پای دل آبله در ضعف قوی پس چکنم
نشهٔ مستیِ می اندر دماغم نبرود

عمرها شد که خیالِ تو هم آغوشِ منست
بار سخت گران بار بر این دوشِ منست
زهر آن نیش که پنهان به دل نوشِ منست

مخفی از گوش مرا پند تو بیرون نرود
تا بود گوش مرا پندِ تو در گوشِ منست

ای دل اندر عشق داد ناله و فریاد نیست
جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش
تا بکی در آتشِ هجران شکیبائی کنم
چند ترکِ عشق را تعلیم خونریزی کنم

پادشاه عشق را آئین رسم و داد نیست
در محبت بخت من کمتر از فرهاد نیست
بهر قوت این دل من زان جفا اولاد نیست
شحنهٔ عشق است او را حاجتِ استاد نیست

ناله کمتر کن ز غم مخفی درین دیر کهن
شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

ما اهل جنونیم و بیابان وطنِ ماست
ز تنگیِ گل و گلزار شود دشتِ قبا نیست
روشن نشود شمع مرادی به شب قدر
بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف

مجنون سرِ شوریده و دل کوهکنِ ماست
آشفته سخنان بالشِ گور و کفنِ ماست
خبر ز آتشِ آن شمع که در انجمنِ ماست
پنهان ز صبا در بغلِ پیرهنِ ماست

مخفی بخزان ساز که در راه محبت
هر جا که بود خارِ مغیلان چمنِ ماست

دنیا که نشیمن من و تست
هر موج حباب او دو سه خانه آب ست
تا چشم کشوده خراب است
تا دم زده ز جذبه عشق
مخفی سخن تو لا جواب ست

در مملکت عشق چو قانون وفا نیست
خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست

زاهد تو و تسبیح من و رشتهٔ زنار
در بتکده دل کرد ازان روی ریا نیست

چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان
بر چهرهٔ زیبا اگرش فکر و عبا نیست

جان در کف اندیشه و اندیشه بجانان
آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست

بر کس منه انگشت تعرض که نهانی
با هیچکسی نیست که اسرار خدا نیست

مختفی بنشین بر سر ره گوش بر آواز
در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان وصل گل بی نالهٔ فریاد نیست
نیک گل خندان بگلشن بی جفا باد نیست

تا نباشد کمترین شاگرد آن حسن
ناتمام او و محبت بر کرا استاد نیست

از پریشانی با دشمن پریشان تر شود
خون شیرین ریخت خون خسرو از فرهاد نیست

مجمع گل را نسیم آخر پریشان میکند
زلف را بر هم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست

رنج و راحت را ازان مختفی تفاوت نشمرم
کاین فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

شب ز آه خرمن انجم همه بر باد رفت
هر چه بد در خاطر گردون ز من از یاد رفت

فهم صورت چون کند مجنون که در ...
صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت

زنگ غفلت بس گرفت آیینهٔ عقل جهان
روشنی و زنگ ظلمت از دل فولاد رفت

میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
وعدهٔ خسرو عاقبت زان ایخه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفا دارد مرا
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

نیاید شد تحریر از شرح غم هجران	بحر ار بر سر انگشت گر سیل قلم گردد

نگردد راست گر مخفی نهال قامتی هرگز
بهنگام طفولیت چو تار زلف خم گردد

نگر از روی مستوقی می اندر جام خواهی کرد	جهانی را بعاشق پیشگی بدنام خواهی کرد
کمند زلف گر دام است و آن خال سیه دانه	بسی مرغ دل جانرا اسیر دام خواهی کرد
اگر آئین نازست و این طرز یکه تو داری	تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد
عنان نازکش چند از جانب ابروی	کز جذب محبت جنبش آرام خواهی کرد

غم مهجوری و دوری نگنجد بصد نامه
اگر مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

بزبان هر که سخن آن ... میرود	در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود
آن پری ناز صید مرغ دلها میکند	بر طرف افگنده برقع دام شبگون میرود
ریختم خون جگر چندانکه در وادی عشق	هر طرف بینی چو جیحون جمله خون میرود
میکشد جذب محبت ناقه را بی اختیار	ور نه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود

خواه افسون ترا مخفی خواه دانم بهر سر
کی بآسانی ز سر این عشق بیرون میرود

من آن شعله آهی که در جان کباب افتد	من آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بو العجب گر من ز عشقت مضطرب گردم	حرارت آب اندر دل ز عکس آفتاب افتد

آن نه دل باشد که گرم از تیشه ناخن شود — دل بود آن دل که گرم از ناشکیبائی شود

برنخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل — از پی رو خلش سراپا نعرهٔ یا حی شود

یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی — بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی شود

ره خطرناکست و منزل دور و شب تاریک شد — آه یارب اینچنین وادی چگونه طی شود

از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی بزیر — بی خبر این خشت ریزی بین بنا تا کی شود

نشئه راحت ببخشد فی المثل گر ملک هند — تا بی اینچنین هوای بوستان دی شود

مخفیا بر مست شد گرم و گذشت هنگام دی — باز داری چشم خود را باز فصل دی شود

دردم ز درد کوهکن افزون نوشته ام — رزق مرا بدیدهٔ پرخون نوشته ام

از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه — کین را ز سرنوشت بافسون نوشته ام

دیوانگیست سعی به تدبیر عقل و رای — آنرا که سرنوشت چو مجنون نوشته ام

نازم بقدرتی که نداشت هیچکس — بر صفحهٔ زمانه چو مضمون نوشته ام

مخفی بدرد خو کن و درمان مجو ز کس — کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته ام

زرد است پرتو نوری اگر بر آسمان افتد — فغانی روز رستاخیز در کون و مکان افتد

فروغ حسن گر اینست و استغنا چنین باشد — ببانگ وحشتی آتش بجان انس و جان افتد

چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت — مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد

	در بیت ... مختفی ...	
	کر ... سنگ ...	

ورود ...	من اگر ... گشتم ...
روز و شب ...	...
...	... سنگ ...
و گلستان ... سیراب ...	...
وز زمین ... گیاه خرمی	...
نیست مجنون که ... باز گشت	... حسن ...

	از نسبت ... گوشش	
	مختفیا ...	

کسیکه عاشق خود بین و خودنما باشد	همیشه بر در معشوق چون گدا باشد
دریده غنچه امید صبح پیراهن	روا است ... اگر ... باشد
ز حسن بند فزون تو دیده میگویم	اگر گناه کند عالمی روا باشد
جفا که بر تو کنم تا بت ز ستمکاری	میانه من و تو گر حکم خدا باشد

بیت	دل گرفته مختفی شگفته میگردد	
	زمانه که در ... آشنا باشد	

بر سینه من درد و غم رنج جفا کرد		از ناله فرو مانده دل ترک وفا کرد

راهب و بتخانه و حاجی و کعبه زانکه من / بعد ازین با صورت دیوار نتوانم نشست
دل اسیر دام غم سیر گلستان چون کنم / در حریم کعبه بی یار نتوانم نشست
این دل افسرده را خواهم بر آرم از بدن / پیش ازین من بر سر بیمار نتوانم نشست

داده ام دل با پری رویی که مخفی یکنفس / در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست

خو کن بگل داغ که باغی به ازین نیست / گر شور نبی خود که سراغی به ازین نیست
نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آهست / هجران زده را چشم و چراغی به ازین نیست
مینا و می گلگون در قیمتی اشکی / در خانهٔ تاریک چراغی به ازین نیست
لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا / مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست
گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون / خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشکاف بناخن بسین داغ که مخفی / بر سینهٔ ما پنبه و داغی به ازین نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت / آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت
مرغ دل تا پر تو حسنت که جان تابی گرد / کز حرارت آشیان سایهٔ سنبل گرفت
قطع با دوست بیدردی که ... / گه سر زلف پریشان گهی کاکل گرفت

تا نشد چون غنچه دل در بهارستان ... / رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کابل گرفت

۴۱

[illegible]

حال عشق بود جستجوی ... / ... [illegible]

ردیف الجیم

[illegible] ... تاراج
... ایشان
... محتاج
... مناراج

مخفی

ز جوابی چو آه حسن لب [illegible]
هر بیت عشقت دل [illegible]
سخن تو با بیگانگان سستی کردن

هشت بهشت مصری [illegible]
ز [illegible] چون [illegible]
[illegible] ظلمه [illegible]

مخمسه
ز حرمان سرشک دیده [illegible]
شد آتش و امید من عجب [illegible]

ای شیوه لطف تو چمن شد و تما هیچ
روزی که محبت گرمت هیچ باور
از غیرت [illegible]
از آه جگر روی تو روشن شد [illegible]
ای سروی تو کوهی [illegible]
رفتیم از این میکده و از غم آیا هم

ای پرتو روی تو شمس ضیا هیچ
بر موجه [illegible] در وصل تو [illegible] هیچ
ای حسن تو [illegible] به [illegible] هیچ
از [illegible] بوی و عنبر باد صبا هیچ
ای جلوه حسن تو مرا [illegible] هیچ
در [illegible] خورشید [illegible] هیچ

مخمسه
تغافل کوشی که در گلشن مقصود
ای زمزمه مرغ چمن ساز و نوا هیچ

ناز و ستم یار خریدار دگر هیچ
شیرین می و خسرو و عشرتکده‌ها هیچ
فردای قیامت که به [illegible] نقد و [illegible] عالم
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان

ما ایم و غم و گوشه دیوار دگر هیچ
فرهاد و غم تیشه و کهسار دگر هیچ
ماییم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
رسوایی ما و سر بازار دگر هیچ

ردیف الدال

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ | که نام تو نتوان برد بر زبان گستاخ
طواف کعبه و میخانه از برون کردم | درون خانه نباشد چو میهمان گستاخ
بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست | که مرغ روح نشیند بر آشیان گستاخ
شب وصال نگهدار دیده پاس ادب | که عندلیب نباشد بگلخان گستاخ
چه حکمت است ندانم که با سپهر بلند | ستارگان همه محجوب و آسمان گستاخ
تو یوسفی و چه یوسف که مصریان یکسر | بپای حسن تو کردند نقد جان گستاخ

محال عقل بود عرض حال خود مخفی
بدرگهی که در آن نیست پاسبان گستاخ

بدام زلف تو زد پنجه تا صبا گستاخ | سرشک دیده روان شد بروی ما گستاخ
ادب مجو ز اسیران که از نهایت حسن | بدور عشق تو شد دیده حیا گستاخ
ز چشم زخم خیالت چو بید لرزانم | که بی دریغ در آید بدیده نا گستاخ
ز انفعال شده زرد رنگ گلگونش | نهاده روی بپای تو تا حنا گستاخ

ادب ز مردم بیگانه کسب کن مخفی
که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ

ز عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ | ز آب روی تو شد آبروی جان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل | ز رشک باغ تو شد لاله را گریبان سرخ
قسم به پرتو حسنت که دیده خورشید | ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

[illegible]

گر نبود آتش پروانه ما دیده ترا / در میان باغ چون حسن ندیده برتا
گر زخم خبر کاری بر دیده دوا / در باغ محبت الم درد دوا
گر دیده بلبل از باغ نشیند برآ / درد دانه دل دیده بها گرد برآ

مخفی جگر کوه شکافد دم صبحی
آبی که نهان از جگر مرد برآید

نیم زمانه ندانم چه مدعا دارد / که روز و شب به تجلی مرا فنا دارد
ز سینه ناله زارم به لب نمی آید / شکسته بس که نفس پای خار ما دارد
دلم ز گریه بیداد و از جفای فلک / نهان ز دیده خوناب دجله ها دارد
ز گریه دیده خمار و تفاوت شب بینم / مرا فراق ز وصل تو تا جدا دارد
ز زخم ناوک نازت نهان به تیر گو / روان خون دلم دیده چشمه ها دارد
دلم ز تر دو وصلت شکفته میگردد / نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد

چه مقصدست ندانم که در تراست مخفی
که غنچه سوی تو هر دم نگه چها دارد

باز از شب ناله زارم پریشان میرود / سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود
بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم / کشتی عمرم برون با موج طوفان میرود
غصه ما پیش محبت از قضا مجنون عشق / سوی وادی محبت خوش بیابان میرود
پیر یوسف کرد ما را دیده یعقوب را / ور نه کی از مصر بوی تا بکنعان میرود

[illegible]

۴۹

حالهٔ دیده از آنست منور که نهان / دمبدم شمع خیال تو در من آید
دلم عشق تو ز من برد یقین دانستم / گر ز زلف بتان بوی جنون می آید
هوای گل ز وی تو هنگام بهار / لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اعیان منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست دل من دلربائی آید / اسیر درد و تیر بلائی آید
نقود روشنی دیده صرف آن کردم / هنوز بر سرم آن بیوفائی آید
شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه / بگوش من سخن آشنائی آید
تمام عمر کنعانم از جدائی رفت / ز سوی مصر نسیم و صبائی آید
ز دم دفاتر ایام را نسیم بهم / بگوش من سخن مدعائی آید
گشاده نافهٔ زلف تو تا گره از زلف / نسیم صبح ز سوی ختائی آید

بعزم کعبهٔ جانان سفر کن ای مخفی
که مفلس از در شاهان گدائی آید

چه شد که اشک ز چشمم برون نمی آید / چه شد که نالهٔ من از گلو نمی آید
بجیر تم که ز شوقت چه جیب چاک کنم / چو چاک سینهٔ مرا در رفو نمی آید

خمار از سر ستان نمیرود مخفی
به مجلسی که می اندر سبو نمی آید

٥٠

سیر سد دم زدن از عشق کسی کردم | دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک حنی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

بازم از موج سیل اشکم دم ز طوفان می‌زنم
این سر شوریده سودای جنونی می‌برد
هر کجا خواهم نشینم از پی بر خاستن
جمع جمعیت به سودا از دل گم راه ما
بسکه در درد آلوده‌ام پنهان نمی‌دارم سخن

چشم سیار دیده‌ام پهلوی عمان می‌زنم
وین دل دیوانه هم دم از بیابان می‌زنم
خاطر آشفته‌ام دستی بدامان می‌زنم
فتنه‌های گردشی دوران پریشان می‌زنم
بر زخم هر سوی بینی زخم پیکان می‌زنم

آتش افروزان خنده از سینه مخفی کز ناز
آه آتشناک را آتش بدامان می‌زنم

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
شاهبازان تو بر کنگره عرش برم
دوش می‌گفت خبردار حرم در گوشم

از در غیب بروی تو دری بگشایند
از کمانخانه دل گر سحری بگشایند
هر پروانه اگر بال و پری بگشایند
کی در خانه بهر بی‌خبری بگشایند

گر در کعبه برویم بگشاید مخفی
صبر دارم که بروی دگری بگشایند

از جفای خار نقص پیان می‌شوم | جان سپار تیغ هم تنها پشیمان می‌شود

مجنون آغشته دل چندان بزیر خاک بنشیند / که بوی خون دل از خاک این کاشانه می آید

ازان دل بر ره مردم شکستی پست آید / که سنگ از درد و غم بر سینه دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ایدل که هر گوشش اندازه / صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری نمی بینم پر و بالی / نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید

زبس فوج جنون امروز راه خویش میکردم / بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشمم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون گردون کم میرود / بر مراد دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند / رسم قاتین ست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر حیرت بد روزگار / شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

تا زغمیان پا نهد از ناز هر جا بر زمین / همچو مجنون صد هزاران از فراهم میرود

نیست و بیدرد ز رحم عشق الذت شناس / گر بلبل عیسی مرهم بخشد مرهم میرود

شیشه ایکشاده هر جا ساقی که اهل ذوق را / حیف می آید بران عمری که با غم میرود

ترک خودرائی نماید که در درگاه عشق / هر که می آید ز خود بیگانه محرم میرود

مخفیا نزدیک اهل همت از بی همتیست
بر زبان آن را که ذکر نام حاتم میرود

بسکه میلد دود ستم بر سر گردون میرود / مرغ ز رحمم از قفس لحظه بیرون میرود

٥١

[illegible]

تا یاد تو نقش گشت بر ... [illegible]	... [illegible] ... از دل ... میبارد
... [illegible] ...	... [illegible] ... میبارد
... [illegible] ... میبارد	... [illegible] ... میبارد
... [illegible] ...	... [illegible] ... میبارد

زین ... [illegible] ... مخفی ... [illegible]
از ... [illegible] ... گنجینه میبارد

... [illegible] ... در بغل دارد	... [illegible] ... در بغل دارد
... [illegible] ...	... [illegible] ... پنهان در بغل دارد
... [illegible] ... عشق انداز د	... [illegible] ... پریشان در بغل دارد
... [illegible] ...	... [illegible] ... پیکان در بغل دارد
... [illegible] ... میبارد	... [illegible] ... طوفان در بغل دارد
... [illegible] ...	... [illegible] ... پنهان در بغل دارد

ز درد و سوز مظلومان ... مخفی رسید است
... [illegible] ... پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو گو ... که تفسیر ندارد	ناز تو پیامیست که تقریر ندارد
بشکست ... [illegible] ...	... کمال تو که تحریر ندارد
... [illegible] ...	روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد

[illegible]

٥٢

[illegible]

نیاید بوی پیراهن اگر از جانب یوسف
همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد

بنازم زلف خم بازا که بر سایه افگندن
گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد

نه بیگانه نشیند در دل افسون خیالستان
دلی کو باز زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل به سودایت که شاید با نوا گردم
چه دانستم کزین سودا دلم بی‌نوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد با کیمیا چون مس ز ... کیمیا گردد

کشم از روی بینائی صبا بیهوده در چشم
اگر در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

به کام خویشتن مخفی کسی تا کی نشیند
کسی کز همنشین خود به ناکامی جدا گردد

دلی کو محرم درد دلی زنا گردد
چسان به مردم بیگانه آشنا گردد

به هر دیار که گرد بلا برانگیزد
مرا به دیده امید توتیا گردد

همین تکبر دولت مناز بر دولت
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد
در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش به سرم سایه هما گردد

شب گذشت و شمع می روشن به بزم ما نشد
صبح شد در خواب غفلت چشم دل بینا نشد

خمار آلوده می آسبت به بستان ...
از شب آتش به بزم میکشان یکجا نشد

ظاهر و پنهان به هر خاطرم در ... دگر
فتنه گرگان مگر از زر شبان پیدا نشد

بحبت سینهٔ پر درد سراپا عشق — به سر جا عشق رسوائی چو قوفانه
شب سوز جگر وز سینه ... — همیشه چن ... فرد ...

بعد ازین محتشم است با سبب افسانه زنم
تا بکی عمر گرسنه درد تمنا بکنم

ستم زند گذشت و جدا ز تو تن ما — ز سر بر خود و تیر تو نالهٔ ما تیغ دارد
ستمکشان سینه ام گر اشارت گشتند — سایهٔ نالهٔ ما هم هوای تو ناختن دارد
دل افسرده ام تا کی در این سینه ام — چو گل پرده و از دست خود ... ختن دارد
اگر پروانه را سوزد و پروانی شب خود — در این آتش سر با شمع جان باختن دارد
بر روی وداع ما یاکان زنهار سخن گرمی — ز سر امتحان یکبار دیگر تاختن دارد

ترا صورت عشق دنیا تمامی عمر شد محتشم
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندم — در دامن محرم و بیگانه به بندم
تا راز نهان می ما فاش نگردد — اول در میخانه شیشه و پیمانه به بندم
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد — خاکستر من بر پر پروانه به بندم
ارباب سخن گرمی لعب رنگ — تا کی سخن پوچ با فسانه به بندم

تا عمر فنا صورت نقصان نپذیرد
محتشمی تو ختم عهد بزرگانه ببندم

۵۴

[illegible]

زگفتگوی رقیبان مرو زجا مخفی
کسیکه محو نگه شد زجا بسنگ نرود

هیچگه باد صبا را ره بباغ ما نشد | تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
خون دل چندانکه بلبل بخت بر طرف چمن | یک گلی خندان گلشن همچو باغ ما نشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی | از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
نشه مستی چسان باشد که از مینای بخت | غیر خون دل شرابی در ایاغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
کو غم و دردی که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد | دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان | بسی زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه گل | هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک بنعشم چه حاجتست کفن | شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

فراغ جان سخن تازه میکند مخفی
میان لف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد | ز خونین دیده دامان از رشک چمن دارد
زجان میبایدش بگذشتن چه در گلشن چه در گلخن | گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن حالیست این دنیا بکاریکه از هر سو | نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

۵۵

[illegible]

کسی پیش بت کز بت نگرین برگشت
کز آن زنده بیاد که پروانه جانم بسر دارد

کسی پروانه میشود کی شمع اینجا
بعالم هر کرا بینی بود داغی به جگر دارد

بجانم کی شود درمان آن ساقی [illegible]
شود زنده بمی قدرت دست [illegible]

کمر بست سراپای این چرخ [illegible]
گره بر پای مرغم زین کج نهادم نظر دارد

نه هر پیشه‌ور [illegible] یار [illegible]
بیستر زیست آن هر که [illegible] دارد

جانها بی‌ستم [illegible]
کسی را ز غلامان زبان سنگ اثر دارد

بکار کس نیاید منبر مخفی درین عالم
خبر بیسی خبر بندست گر کیسه زر دارد

دیده با دل گردش اتفاق افتاده بود
گر نهانم چرخ گردون فراق افتاده بود

بر سر صحرای مژگان مخفی از دل لب بود
عاشقی صد حجره هم در مذاق افتاده بود

بسکه از درد جدائی [illegible] داشتم
ناله‌های این تا صبح طاق افتاده بود

وقت شوری این مرتب ساختم
[illegible] افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی از دل شب تا سحر
[illegible] بیاتی بالطراق افتاده بود

تا زخاکم سبزه خاک نشان خواهد بود
چشم امید بر لب [illegible] خواهد بود

بر امید گل وصل تو هر شام و سحر
مرغ [illegible] خواهد بود

لقد جان [illegible] محبت [illegible]
تا کی فکر [illegible] خواهد بود

شنیدم چه بهترست اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوشش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بچمن یار فروشند | صد جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب | در کوچه و بازار بدینار فروشند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور | کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر | کین مغبچگان سبحه و زنار فروشند
کوته نظر الست وطن اهل همم را | جائیکه غم صد در بجز دار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانه خویشیم | کو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجزای خلد برین نستانند
آنانکه دل و دیده خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد | سرشکم چند چون آتش ز راز دیده تر ریزد
حسرت میکند با من غم هجران که بر زخمم | فشاند ریزهٔ الماس و انگه نیشتر ریزد
ببلبل داد زاری گل و گلشن که پنهانی | گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
ز شرم بیخانه جرمی زخوان میده بر سر است | نگاهی می کند ساقی اگر جامم دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانست | که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشائی توان کردن گلستان محبت را | که آتش از زمین روید و شبنم از شجر ریزد
غنوده تا بکی مخفی سرت را التفاتی کن | که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

[illegible]

[illegible] نیست ممکن که [illegible]
دبستان تماشا [illegible]
بازی [illegible]

شادی [illegible]
شاد [illegible]
ز شتاب [illegible] باشم
کردی [illegible]

وقت [illegible] تخت [illegible] بر کنار
[illegible] پریشانی دل خرم شد

بار هیچ از سر کوی تو پریشانی چند
تا کی شب صفت [illegible] باز کنی
[illegible] تو [illegible] جگر [illegible]
تاب [illegible]

لاف عشق تو [illegible]
محمود [illegible]
آدم تحفه بگلزار تو دامانی چند
بار دیگر [illegible] پریشانی چند

رفت [illegible] محتشمی [illegible]
راه [illegible] پریشانی چند

خوشا دلی که [illegible] زلف پریشان [illegible]
گلشن [illegible] دامان محبت [illegible]
[illegible] میدان محبت [illegible]
[illegible] جگر [illegible]

چو [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
با [illegible]

[illegible] محتشمی

[illegible]

[illegible]

متاع دل درین دارالامانم تا چه پیش آید درین وادی کمال مرادم تا چه پیش آید		خریدم در دو عالم را بنقد زندگی آخر شدم مجنون سرگردان بصحرا گون آخر

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

خاک گردد بکفش گر چه گل زر گیرد هر که یکجرعه بیاد تو ز ساغر گیرد که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد		هر کرا وی طلبت خاک درت بر گیرد تا بحشر بود از باده شوقت بی مست سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس خواهم از سوز فراق تو نویسم رقمی

مخفیا نیست گر تاب و توانایی غم
وای گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

نه تنها جسم ما را سایه چون بر جائی افتد گه در عالم دگر شوق بهر دریا نمی افتد درین سینه تا چه نگه دیگر جائی افتد		ز استغنا نگاهی چون ترا بر مائی افتد خیال عشق از چشم نمی آید ازان بیرون چو بنشست نگه یا گر کشائی ناوک ناز

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه موی
ولی از قوت شوقت هنوز از پا نمی افتد

دل انجا صبا را عقد یا بسیار گشاید که گره بند بر من رشته زنار گشاید		ترا هر گره از طره طرار گشایم سلیمانم چه سحر سامری دارد سر لعلت

۵۹

[illegible]

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق — دربند کمند مهوشان شد
بشکفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل ریش نغمه خوان شد
بی روی تو در بهار ایام — در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم — هر موی مرا سر زبان شد

محتشمی که ز غم بمیرد
البته شد آن چنان شد

گر دوست چو بر وصال ما نشیند — آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آید — در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید — در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند

محتشم چو دولت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد — بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعی به محفلها نباشد
بیا در چشم من چون تو جا کن — که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جوان سوز — کسی را عقل و پا برجا نباشد
ز بلبل آن زر و رخسار محتشم — چو من سرخی به گلگشت تماشا نباشد

[illegible]

ز نگلستانِ محبت فشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینهٔ فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

زبسکه خونِ جگر خوردم از پیالهٔ چشم
به بزم جان فیستم لذتِ شراب نماند

صبا ز زلف تو بوئی بصحنِ باغ آورد
ز شوق او دل تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گلِ رویِ تو چون عرق ز حیا
بریخت رنگِ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که زبیدادِ هجر مخفی را
بسینه طاقتِ صبر و بدیده خواب نماند

باد ما صحنے که گلشن ملتزم باشد
نخلِ امید ز خونِ مژه خرم باشد

لب چه جام بتغلِ خنده کشایم که مدام
رونقِ کار من از تنگیِ دنیا دم باشد

تر دم از پئے درمان بمیر شان هم
گرد و بخشش مرا عیسیِ مریم باشد

سنج بیهوده چو بلبل مکش ای دل هرگز
بهتر آن گل که در آن بوی فاکم باشد

نه کشد منت بر مژدگی از غم مخفی
هر کرا چشم پر از اشک چو شبنم باشد

از قانونِ طرب امشب بر اصوات گوش آید
که از تاثیر آن مرغ دلم بی خروش آید

شد ساقی با ساقی سیر بادهٔ گلگون
ز لب خونِ جگر خوردم که این آتش بجوش آید

از ان ننا گلشن ز مستی بخبر نرگس
که با صبحدم امشب ز کوی میفروش آید

۶۱

با ز مخفی و او دل بداغ غلامی عشق
هر نا بیند که آنجا اصل و نسب نباشد
خورشید عشق هر جا بی حجاب جلوه گر شد
تا در حرم آنجا تا از نسب نباشد
گر تشنه بیابان لب تشنه کالی خضر
آب حیات بهتر از آب عشق نباشد
در راه عشق مخفی مجنون صفت قدم نه
کانجا مقام عشق است جای ادب نباشد

[illegible]

ناصح ره خود گیر که مستان محبت
دست من و دامان کلالان بقباست

بیگانه عقلند لب شیشه نسازند
گر خاک مرا باغ شیشه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه کم نمیکرد
ساقی اگر ادای ساغر بدست ساقی
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر

سحاب عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
یکدل درین تمنا خمیازه کم نمیکرد
راه حرم نبودی جمازه کم نمیکرد
گردون هوای دولت دروازه کم نمیکرد

تا دان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد

امید وصل گر باشد ز غم آلایش کی نامد
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی
جنون هر جا سخن انداز سودا سر زلفی
اگر خواهی سودن الماس ز دل خواهی هم

گدا چون آشنا گردید به درویش کی نامد
دگر آزاد چو مجنون فکر کار خویش کی نامد
مجال گفتگوی عقل و اندیشه کی نامد
جراحت چین شود ناسور هم اندیش کی نامد

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چه مخفی هم نفس با عقل و اندیشه کی نامد

تو قصد ملکی کر نشاختن نیز زد
به شوخی آنکو گرم وادی که نشاختن نیز زد

٦٣

نیست واقف از صحبت اگر ای مختفی در این چمن
لب گلها شود خندان بی فصل بهار آید

گرنه مجنونم چرا ذوق جنون داده مرا — در محبت گر نه حیرانم چه فرزندم داده اند
گر نه فرهادست عشق من ز فرهاد حزین — سنگ ها این کوه غم چون بیستونم داده اند
نیست تسکین دلم را جز نوای بلبلی — نشئه آسودگی از دار غم ستونم داده اند
الفت همخانگی غم با من از روز نخست — آن سیه بختم که بجای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان از آشنایان چون کنم
مختفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که از زلف نگاری تیر بسمل دارد — دو پهلوی محبت سر چو مجنون از محمل دارد
بدام یاری هرگز نگردد صید صیادی — کسی کاندر سر زلف نگاری منزل دارد
ز بوی خوش گل گلشن با هم یار دارد رعنایی — که این دیوانه با هم هوای محمل دارد

دلم در خلق آزردی مختفی اسیر شده باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشئه باده عشقم دل از امان زده — بلا این نشئه زد دل از تو هجران زده
گل سودای تو از سر نهانی نشود — جوهر تیغ بسائیدن سوهان زده
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز — هر که در سلسلهٔ عشق پریشان زده
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند — آنکه سر سلسله از دست گریبان زده

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان چشم	ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند
وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق	آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند
جان فدای کس شناسائی که زروی ناز	بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسی که آتش عشق تو اختیار کند	بسوز که خانه در سینه جا کند
بباغ زلف تو گل چیدن از درخت	مرا که دیده گل اشک در کنار کند
بیاد گلشن رویت بسان برگ چمن	درون سینه دلم ناله های زار کند
بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان	بهر زمین که خدنگ تو شکار کند
زبان حوصله با بسته آن کس را	که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را	بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
تو بی روی و بهر سبب تو میخواهد	که نور مردمک از دیده ام فرار کند
هزار ناله مرا در دل است می ترسم	که ناله ز میان دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین مخفر افتخار کند

عشق و سودای جنونم با زه همنگیر شد	رشتهٔ زناریم در پای من زنجیر شد
قطرهٔ خون تو دل در سینه ام آب شد	هستی الا ... دل ... کار از تدبیر شد

45

بقصد صید دل ما نازنینان
بسیم زلف بر ... دام کردند
حلاوت دیدگان شربت عشق
ز زهراب ... شیرین کام کردند
محبت پاکی زد و دامان یوسف
زلیخا را عبث بدنام کردند
کجا ... سر لاف محبت
که جان تسلیم یک ابرام کردند

قصهٔ لیلی و مجنون بین ازان افسانه بود
زنهار

از دولت شهر تو فاق شد چون تنم
سیف نو رو به حرف عشق به جز گشت
شب با سیر خیال تا خلوت شمع

تنگ طبیعت رزق ... بیا برد
دیر پر هوس ... کاشانه برد
شمع بزم آرزو ... بر برد

جای حسرت نیست گر بیرون ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد — سروی چو نگار ما ندارد
آئینه ز عیب پاک است — دست آئینه دار ما ندارد
پژمرده گلشن ز خاک دید — ابری که بهار ما ندارد
سینه نور بود که آفتاب است — چشمه که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابیم — خورشید غبار ما ندارد
قاصد که نامه سکندر — مکتوب دیار ما ندارد
بلبل باغ آرزوییم — این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حیا نگیرد — شوخی که نگار ما ندارد
تا آب کشیم زهره شیر — این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچه گل شکفته باشد — هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظاره تو رنجند — این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری — جز نقش نگار ما ندارد

دوش بی روی تو در دام رخ چشم تر دو دم
از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدم

ناله ای سینه و دل در خیال بر دوست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدم

بسکه از لب تشنگی تر نکردم کام و لب
جام استغنای من بر دو در کوثر زدم

تا بخوانم خطبه عشق ترا بر منبر خلق
در دیر لیلی کعبه دل بهر این منبر زدم

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدم

بر دل او در درون سینه از مژگان ناز
تا زبیان ناوکی بر ناوک دیگر زدم

تا نگردد واقف اسرار محبت هیچکس
شبروان زنجیر در پای دل بی سر زدم

از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم
قرعه کام هیچکس هر من کافر زدم

از درون کعبه مقصود شنید و جواب
در دو مشتاقان محبت حلقها بر در زدم

بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم
دادم و دند براهای من خنجر زدم

از فراق ماه رویی پر نور روی بر زدن آهنین
آتش بیطاقتی در سینه آذر زدم

کو چ کن مجنون از این وادی کرا یا یکم
خیمه دار ستگی در وادی دیگر زدم

ردیف الرار المهملة

ای دل بیا نیا همت خسر نگر
فرصت صحبت دیدار حسن نگر

برپا و رفتگان دم جام مستانه نگر
گلچین جهان بهر صبح بلبل بخواب گیر

[illegible]

سوی [illegible] ثبت [illegible] بنیاد	دست [illegible] شادی [illegible]
[illegible] وشام [illegible]	[illegible] سخن [illegible]
[illegible] وقت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دست [illegible]	[illegible]

[illegible] **مخمس** [illegible]

[illegible]	دستان [illegible]
[illegible] سال [illegible] سادگی	[illegible]
[illegible]	[illegible]
شمع دل [illegible]	[illegible]
[illegible] گرد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آب [illegible]

[illegible] **مخمس** [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

فصل بهار و باده و دست مخفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشانیم بر نفس از سپهر پیوندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش

بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
بر زبان عقل نه بر پای من بندی دگر
جای یوسف را بگیرد هیچ فرزندی دگر
کار م گریانتم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای ظالم سپاس
می خورد هر یک بخاک پاک سوگندی دگر

دیوانه مخفی سحر و شام سیر گیر
ای بس که وادی عشق آبله پا نیست
... الم الذی ... بیابان
... ان بس که آید ... در سلسل
... ماد این سیلی ... آری
... وجود ... بسیست ... ستان

از دایره تحمل برون ترا دو دگر گیر
ننهیده قدم در ره این جاده بر گیر
بر بستر غم تا به مقصود بسر گیر
پیمانه خود پر شده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه ... بدر گیر

اقبال تو موقوف بهر دست جو مخفی
دست طلب ... در آغوش کمر گیر

... خوش جنون ... لای دگر
بزم گری محبت ... نی دگر

[illegible]

تا نشان از دهن تنگ تو [illegible]	[illegible]

[illegible] عشق [illegible] / که [illegible] دگر

بی رخ حسن تو [illegible] دگر	[illegible] عشق تو ز ساغر [illegible] دگر
[illegible]	حسن [illegible] دگر
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] دگر
[illegible]	[illegible] دگر
[illegible]	[illegible] دگر

مخمس [illegible] / [illegible] دگر

ردیف الزاء المعجمة

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

بست یعقوبی کریا بد از دم باد صبا
ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز

گشت از باد صبا دست گریبان من نقاب
جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست
همدم غم دارد مرا و ناله و افغان هنوز

نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در
من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیش دیده و من بیخبر هنوز
دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز

ای گریه شستمی که ز خونابه جگر
دارم هزار جلوه به چشم تر هنوز

خاک رهِ وجود من از غم هجران بباد
من در هوای وصل توام دربدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنرستم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تیر مژگان ناوک ناز
نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را نبود رهائی
کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کشد زلف پریشان
بدام آرد همه مرغان جان باز

کند همچون کبوتر مرغ دل رم
برای دانه بر خال تو پرواز

اگر مخفی رسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

[illegible]

[illegible]

خود هم سر پنجه با طرهٔ زلف	ز تو گشتم مسلمان کافر نیز
هر چند هوس می‌کند این مرغ حریم	گر ز اندیشه هم انشا دهد امروز
پس ز مرگ سر بادی به سر گنبد	بر دست می‌آیم ز سرشته هم امروز

با همه‌ی کرسی نشین زینت زره
سر به سر سایه دهد بر سر امروز

ردیف الشین المعجمه

آشکارا نتوان کرد پنهان دوست بس	حاصل ما و دشت تا بی کسی مست و بس
سیه پیدا کرده بلبل پیدا تهی	دانه مرغ حسن ساقی دست بس
عشق از وی برد حسن جلوه‌اش پیشانیش	روشنایی گوهر نو شایستهٔ بس
شاد از آن که هم زخم شوم بند	در دل تنها زیر ایمن دست بس
کی برده سر تا چشم کسی دشمن شود	روشنی چشم چون لیلی پیدایست بس
شکوه زینگونه نهان آشنایان یکدیگر	گاه گاه پیش پیش از ما شد است بس
شیوه اندرین ره درد هم نیست	دوری از ره عالم گذشتگان است بس

در جهان غالب شو ازین نغمه لب به بند
از درون اظهار کردن شیوه مست و بس

از ره عشق مجنون چشم بر ره کشید	عاشقان سکون را بایا است بس

[illegible]

روزگاری شد که من در کوی میخانه ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون هوس

در محبت گر نباشد بر سر کویی دسترس	از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا	هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
ناله تا کی در چمن بلبل نه بنیاد گل	ناله گر میکنی باری کجا فریادرس
از نهیب سینه بر روز محشر اندیشه نیست	حاصل ایام عمرم حسرت دیدار بس
باغبان هم یک صبوحی سیر نرم آرزو	تا کجا مرغ دل از سیر چمن آید یک نفس
از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان	ناله گر تو پریشان نخست بند جرس

لاابالی میروم مخفی و باغ بر بزم
کار مرا گر نباشد هم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمة

پر شد ز خون دیده سراپا سبوی خویش	دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون آه و ناله و فرهاد تیشه	ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس	دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

[illegible]

[illegible] — [illegible] ... آتش

[illegible] ... فراموش

گر ترا سودای ... بیخانه باش — از طریق عافیت ... بیگانه باش

... سودای جنونت ... — ... که دست ... دیوانه باش

... — در کلام بلبل ... زبانه باش

... نیست ...

نیست یکسان که بعالم مخفیا مردانه باش

... آتش — ...

... — ...

... — ...

... آتش

... — ...

... — ...

[illegible]

زاتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
فانوس سر شمع شر خانهٔ آتش

لحظه زند شعله بدل آتش دوری
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

پرداخته من جگر ساغر سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

من چون بادهٔ گلگون سحر ایات
ما در غم تنهائی ویمانهٔ آتش

ای دیده مهد راز اثر آه کرد مخفی
بیگانه آبست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

بیگانه اگر در آشنائی
ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل رعنا پر از می
بر عیش بلبلان مستانه میباش

گلشن یار سے و ساقی رعنا
بر از خون جگر پیمانه میباش

براد می محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهی دیوانه میباش

کشاید هر که بند دور پرویت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

نگار دلبران گستاخ تو زیبا است
که در چون تیغ ابروی جانان دل بیدار است

حسن تو رونق افزون گر چند بهر چنین
شو و هر روز خورشید گر آید بر دارش

بیند دیده مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی گر مبتلا گارش

ردیف الصاد المهمله

گر دوست به دست ... | ... قفس

محبت کجا بشکند کرم | ... قفس

مشنو ... صیاد | ... قفس

... | ... قفس

چو مجنون ... | ... میر قفس

به بزم ... لب بام | ... قفس

نگردد ... معمور | ... قفس

دو دست ... باز ... / میان عاشقان ... قفس

ردیف الطاء المهملة

هر که گردست ... پریشان خط | ... خط

گر ... | ... خط

... عشق ... | ... خط

... | ... خط

... | ... خط

... | ... خط

... مجنون ... | ... خط

76

ردیف الف

...

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن نوای عشق
بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق

نشو و نما چو سبزه هم از خاک بر دمد
پا بر اگر ترشح آب هوای عشق

بیهوده کاوش تو به تعمیر این بیت
درمان درد اگر نه جز دوای عشق

خواهی بصیر گردی و خواهی بابی چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در مستوی بحسرت دیدار جان سپرد
فریاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن دویدن لیلی خوش هست
کاید صدای روز باز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست نداریم هم ز غم
بر بیم ملازم سست آشنای عشق

یاران بزم و باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای خرم زلف تو پریشان دل عاشق
معکوس نیست گل روی تو حیران دل عاشق

آن کس که به دوران جگر یافته است
دیر است ازان چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار بتان است
هرگز نشود قابل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو همراز تکلم
خون دل من خورد و بدامان دل عاشق

مخفی بسر دار بر دخواه بیا دیر
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

خواهی ایاغ پر کن خواهی سبو ز اشک
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است

مرغ چمن صلاح ندارد ز خار گل
به ... رخ یار کرده زینت ...

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مصحفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
پروانه وار گردت برگرد شمع رویت

وی لعل تابدارت حل هزار مشکل
بینه اگر رخت را چه آیینه مقابل

مقصود تو لیکن کعبه است نکردی مصحفی
حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل

در دیده بدرمان تو بیرون رود از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
از بسکه بدل زخم ستم خورده‌ام در غمت
گریم که بر هم بسته ... زخم

صد حیف که آن ... افسون رود از دل
آندم که خیال لب میگون رود از دل
تا حشر ته خاک مرا خون رود از دل
آن لذت پیکان تو هم چون رود از دل

مصحفی جگر چرخ شگافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانه دل
زلیخا وار از تصویر چسبت
محبت ... کند گرم

خیالت میهمان خانه دل
منقش کرده هم کاشانه دل
تو ای شمع و منم پروانه دل

ردیف المیم

۶۹

[illegible]

گاه در بزم گهی در وادی و گه در حرم | چون مجنون از جنون هر روز جای خوش کنم

هرزه بیگانگی آیینهٔ دل شد سیاه
سیر دم مصحفی کز طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه مردیم و طلب آب نکردیم
ما بلبل عشقیم ولی لب نگشادیم
ماگر رمانیم ره عشق چو منصور
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست
دروازه برون بدل آمده ویمی دارم
بس خون جگر آید از گریهٔ چشمانم
تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم
در قید کمند عشق افتادم و آزادم
امروز اگر کردی برما ستمی بگذشت
جان دادم و مرغ دل در پای تو افکندم

چون خضر ولی آب بسر آب نگردیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیم
از دار نترسیم و ز احباب نگردیم
نزدیک به بتخانه و محراب نگردیم
زان آب بجوییم که سیراب نگردیم
در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
از هر مژه خاری چو زخمی دارم
بر هر سر مو از غم زخم المی دارم
در سایهٔ سروی ام گر پشت خمی دارم
اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم
بر سفرهٔ غلامت گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از دل شب تا صبح
افراشته بر گردون مصحفی علمی دارم

در بس محو گشتم فراموش از نفس کردم | دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

٨١

[illegible]

شب ... ... فریاد دیگر کردم
ز ... شد ... ز ... بیهوده باز فریاد دیگر کردم

... ... ناله ... ...
آه ... ... مبارکباد دیگر کردم

... ...
با سپاهی ناله ... ... شاد دیگر کردم

... ...
زین ... تمنا ... قفس ... دیگر کردم

... ...
... ... بنیاد دیگر کردم

اگر ... ... خوبان کسی ... داد
... ... داد دیگر کردم

... ... ز خوناب چشم از گریه ای محتشم
... ... بر بیابان ... دست کردم

... ... هوس افتم
در میکده عشق ... ... هوس افتم

... ... تمنا
... ... قفس افتم

... ...
... ... آتش ... ... خس افتم

... ... کذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم بازپس افتم

محتشم ز ... ... هوس چند درین راه
در ... ... بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ما حرام ... ...
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا ... ...
من محتشم ز ... ... مستی گذشته ایم

[illegible]

[illegible]

مخفی ؛ گر نیستیم مست و این هستیم !
جانزاده غم دوست ایام خبر بریم

ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
همره و همدم غمت بوده بطفلی یاد دارم
این خمار کو دگرها کی برون آید ز سر

هر کجا خوبی تماشایی ست تست بلبل و پروانه ایم
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم
از ازل با این محبت همزبان میخانه ایم
تا که در بزم طرب [illegible] ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان در این ویرانه ایم

بر سر مو تار از دل از چشم پرخون بسته ام
چون ختم آن دیدمی آدم بجای خویش نیستم
بس که یافتم چون بهشت مژده آسودگی
بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
در درون سینه من غنچه دل بشگفند
منکه دادم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
بیکسم سر رفته دیوان خود و توحیدم راست

حرفی از راز درون با پیر بیست بسته ام
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بسته ام
نادرم مانند که از صحبت همایون بسته ام
سیر معنی مستانه هر جا نام مجنون بسته ام
از صبا بوئی اگر زان لب شگون بسته ام
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بسته ام
از زبان هر که از عشق تو مضمون بسته ام

دست در آغوش بردم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بسته ام

[illegible]

آتشِ عشقِ تو تا در سینهٔ من فرو رفت	شعله سر زد بجای سبزه از جا پا بهم
جذبهٔ شوقِ محبت بسکه بر من غالب است	تا جنون کردم قبول سیر بر صحرا زنم
گلشنِ اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت	بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا زنم

پشت پایی بر محبت چون شدم در راهِ عشق
بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خونِ دیده در دامان ز اشکم چمن دارم	ز داغِ غنچه گلشن به پیرهن دارم
بسانِ غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما	سخن در دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل گرچه در گلشن مرا نا شکیبائی	غریب شهر تو هستم هر کجا رفتم وطن دارم
بسان نیستانی از اشکِ دیده هست	کشیده در رگ جان شعله‌های سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر میشود مخفی
چو گل چاک گریبانم نهان مشکِ ختن دارم

ز سوزِ سینه و دل آهِ آتشناک میخواهم	هوای آتش شیدائی از خس خانهٔ خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام	گریبانِ صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
ز درمانِ طبیبان فیض در درمان نمیگردد	خمار آلوده‌ام و می ز آبِ تاک میخواهم
نمی‌دیدم گیاه خرمی در باغ امیدم	چو ابرِ نوبهاران دیده نمناک میخواهم

نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله‌ها مخفی
چو گل جیبِ گریبان غم هم چاک میخواهم

[illegible]

وادی فراق غرق غمان نشستیم
تا داغ تو بر جگر نهادیم
بر دامن وصل یار نشستیم
بس دیدهٔ اشکبار گشتیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم
هر چند که چون غبار گشتیم

نگشاد در مراد مخفی
عمرے پئے روزگار گشتیم

یاد آیا یکه دل در کوی یاری داشتم
جیب ما همچو گل بی نیشتر صد چاک بود
آرزو در دیده اهمی بود و برزم امید
آتش دیدیم و آتش بود و ما را درد اشتیاق
همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم
در میان اهل ماتم افتخاری داشتم
بر رخ آیینهٔ مقصد چون غباری داشتم
چون سپند در بن هر مو شراری داشتم

نقش می بستم مخفی گلشن امید وصل
در دیدن دیده از خون لاله زاری داشتم

کو همدمی که گریه دادو سر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
از آه سرد خویش نه بریم چون اثر
صد در حسرت که یک شب وصل بود
آه از دلے بهره باد سحر کنیم
لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم
آتش ستوهیم در دل ستمی اثر کنیم
بگذشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی قطار هفته ایام بگسلد
در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

٨٥

[illegible]

گر ز شوخی‌ست و گرم از گلستان بدرم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
در قیامت اگرم جانب حوران ببرند
به تمنای لبت بهر تماشا نروم

یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
به تماشاش چو زلیخا نه روم

تا نام حسن یار بردیم
از سینه دل غبار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم
رونق ز گل بهار بردیم
از آتش عشق چون سپندیم
تا نغمه شرار بردیم

تا درد ز حسرت جلا است مخفی
داغ تو به جهد یار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم
گر من آرزنه طلب گریه الم دل باشم
التجا بردن مخلوق ز گدویی نفرت
چند چون اهل صنم بنده باطل باشم
ننگ مسلم حاتم طی نظرم مشکل است
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
هر نفس معنی درد گرانم بخشم سوز
باز بر در نه صفت قائل باشم

سیر در کشتی عمرم چه بگیج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل امان کردم
به رنگ گل من مانع در گریبان کردم
منعی طعن پیشانی زدن کن
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کردم

٨٦

۸۷

تشنه خون دل از آبله پای شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام

میتوانم که کشم پای از دامان شکیب
منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام

از آتشکده عشق بر افروخته ام
آتش عشق بتان بر سر یاران زده ام

ذوق دیدم به لب قاب فنا افگندم
دیده را بر جگر موجه طوفان زده ام

کرده ام دیر ز تشنو گوش مسلمانی
بسکه ناقوس بعبدگه گبران زده ام

در سر کوچه گبران نتکلفی عقل
ننگ هجو سگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکه نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم بپایی ز بیابار آورده ام
نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

ز بلبلی گل ام آتش پیشانی بود
تخم این گل از باغ رونگار آورده ام

از دیار عشق می آییم دیار من غمست
هدیه دل خنده خوانی ان یار آورده ام

داده ام دل را بدست کافر کیش لعب
قطره خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق آنازم که بر درگاه او
برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام

قطره خون جگر جای تلم در سینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قصد جان مهمان نیست
مرغ دل را پیش آن تیر شکار آورده ام

سالها خون جگر خوردم که از موجه طوفان
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

در بوادی می نهم باشد کز عجایب هیچ / همچو خود مجنون رسوایی گر پیدا کنم
سنگدار دیده را سوز درونم تابکی / بر روی چشم بینایی گر پیدا کنم
نقد دل را بیشتر و چشم سحر مسکین بن / تا به بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشک دیده از بیابانی سرزدم / تا بملک هند دریایی گر پیدا کنم
دیده ام ظلم و ستم چندان که از ظلمات شد / سرزدم گر بهر خود جایی گر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت ... بعد ازین
در ره ... گر پایی دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع ما هم جا نگدازی کنم / درد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
سینه‌ام محنت و ستیار باغ و گلشنم / با وجود دل پر بیا شاهبازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست / جامه خود را بخون دل نمازی میکنم
بشکنم ویران بدست خود بنای عمر خود / مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

میکشم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم / بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم
شد تهی شیشه عمر از می هستی و هنوز / بزم می گرم و فشن سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در صحبت بسیار ... / بر سر داغ دل غم مشت گلابی نزدم
... عمر تباهی شده در ... وجود / دست ... خاشاک و حبابی نزدم

۸۹

دست بیمهره دل اسیر کشته شد [illegible] | [illegible]

ای [illegible] شکست [illegible]

کاز [illegible] بر باد دست [illegible]

از پس [illegible] سوی [illegible] | در [illegible]

[illegible] | با خدا آمده [illegible] جام [illegible]

بسکه دل آزرده ام از صحبت اهل جهان | [illegible] شب [illegible]

همچنین [illegible] | [illegible] ویرانه ایم

قدر گوهر نیست [illegible] | [illegible] افسانه ایم

شعله [illegible] | [illegible] شمع هم پروانه ایم

[illegible] شد عمر گرانمایه [illegible]

[illegible] گلشن افسانه ایم

بسکه دایم [illegible] | سینه [illegible] شعله [illegible]

شد بهار عمر [illegible] | دوستان [illegible]

بر آب زندگانی [illegible] خضر | بسکه [illegible]

آفتاب آسمان [illegible] | بر غلط [illegible] مشرق [illegible]

در لباس فقر [illegible] سلطانی [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | ما [illegible] سکه [illegible]

۹۰

[illegible]

چند ریزد بسر زلف تو از شبنم اشک
برلب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریه من غیبت گوهر شکند
ورنه از خون جگر سنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم
یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم

تا بود نگه فنده خار امژه ما
محتاج دم تیشه فرهاد نگشتیم

تا کوی تو ویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک کسی خانه آباد نگشتیم

تا پای طلب بر ره عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم

هرجا که در آمد سخن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم

تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم
پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بی‌واسطه مخفی
صید قفس و حیله صیاد نه گشتیم

تا کی شمیدن گل بهر دماغ هر دم
تا کی توان گذشتن بطرف باغ هر دم

صد رنگ سینه من شکل گلستان دگر
دارم بسی شکفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهر شکست و دانائی در ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نباید
پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

91

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تجلی گاه حسنت ... [illegible]	... [illegible]
آشنای عشق ... [illegible]	رونق ... [illegible]
... [illegible]	دشت ... [illegible]
دست ... [illegible]	تا ... [illegible]
... [illegible] حسن آفتاب	تا ... [illegible]

مردکاری مخفیا دیگر ... آمده ...
بی سپاه ... شبخون کرده ایم

... [illegible]	با ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... پریشان ... [illegible] کرده ام	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

گرد ... [illegible] ... چون ...
مخفیا ... [illegible]

دوش با اندیشه تنها ... [illegible]	خون دل ... [illegible] می کرد
... دل من ... [illegible]	چون ... دل ... [illegible] می کرد
از پی باد صبا ... [illegible]	... [illegible] می کرد
گفتگوی ... [illegible]	... [illegible] می کرد

[illegible]

مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت	همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز	سنگ در برج قناعت بال دیگر گم کرده ام
گرمی هنگامهٔ خورشید ابشم چه قدر	من که از نخجیر سایه شاد و نخجیر گم کرده ام

جستجو بیجاست مخفی هر کرا دل باشد

گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه مستی میتوان کردن	بهر نجم بلبلان جا بر سر پای میتوان کردن
امید وصل گر باشد بیابان محبت را	بیک نعره ز گاهی سر بسر نی میتوان کردن
چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی	نوای چنگ قانون از رگ نی میتوان کردن
چو جام جم نهی بر لب دوی صدق ای محرم	دماغی پروران خمر و کی میتوان کردن
ز آه و دل مجنون چو در آهنگ شد لیلی	درین ره محمل خود در بستی میتوان کردن

ز هد بگذشت ای مخفی ببین شبهای بد مستی

خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن	دو جهان چون ابر دل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار درست است وسبا	عندلیبان را اجازت سوی گلزار آمدن
بست آسان بجز لب پر سامان شدن	در درون کعبه باید زنار آمدن

[illegible]

صبح ... چون ... گرفت	اندر ... [illegible]
دیده ... [illegible]	داده ... صحبت ... [illegible]

هیچ کس ... محبت عشق ... سوزی ست
... دل ... بست در ... [illegible]

ای ... [illegible]	... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هیچ محبت ... عاشقی ... زیانست
بافت اندر ... ناخن خویشتن

... پنهان ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دیده خود ... عشق ... توان
نقد عمر خویش ... پریشان ریختن

[illegible]

مهرتاباب چنان گشته که از غایت یاس
اشک از چشم یتیمان خجل ای پیرمن

خواه در انجمن شاه بود خواه گدا
بی طلب هر که رود منفعل ای پیرمن

مخفیا چون ز گریه بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل سر خیمه در گلزار زن
با پریرویان نشین ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود و سر بسر بر باد ده
آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی برخلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوانکردن
چو بلبل بر سر شاخ شیون میتوانکردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای ساقی
بپای سبز گلبنی یکره نشیمن میتوانکردن

زبان شکر گلشن مرا گل در آیین وفا بلبل
گل عیش جگر بر آه بداران میتوانکردن

بکن مرهم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
دماغ من بنوعی تنها بگلخن میتوانکردن

به یعقوب غم هجران ز بیت الحزن تسکینم
بروی خیکه تنها مشق من میتوانکردن

نشانی من بکش دامن کم از بهر خدا مشب
چراغی بر سر خاک دشمن میتوانکردن

بامیدی نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند رسید از گلستان
تا کی بود این وقت بهار گلستان

95

[illegible]

زنده شد یحیی ز بهر کاکل مشکین تو | با پریرویان که تو مه پیکر ملک خوبی
ای بلبل شیدا چو غنچه بشکفت | آمیزش من با مه خوبان نمی‌بینم
دست که هر دو جان بخشید بمحبوب | تو اهل بینش خرمن حسن
با گلستان حسن تو بلبل عاشق | تو رسوا گشته ام
رو بنما که رخ تو اشک شد | هر که بنا با پاکیزگی
بسکه در دیده منی شده | با دیده تو حیرت زدگان

مخفیا عمریست با ما بر خرد با و قدیم
یار دل بر ما چو زلف پریشان

ردیف الواو

ای بیا که بشنیدم آوازه روی تو | دل به شب ها گشته حیران تو
دیده و سحر شمع وش | تو نیاید دیده چه کرد خاک کوی تو
دست تو قیامت که شمع مجلس | زینت هر بزم و به ...
ای رخ تو شب ما شعله | تا نه ای زلف تو شکستن
از غم شوق تو ای دل جان | ای جهان آن شه ماه رخ تو

یا شهیدان نشست کار مسیحائی کنند
ای فرزند بر گل نسیم صبح دم در کوی تو

[illegible]

گوشه‌نشین هم اگر کنم دیده دل غمزده را | بهر نمودن بخت قول کجا قرار کو
وعده بعشرتم دهی وصل بهار زندگی | گردش دور دون چرا این همه اعتبار کو
ایکه نوشته سیهی فتوی خونبار من | دست جست دامنت رشته اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است | باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مختفی از چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهاده هم بدل داغ تمنای تو | شعله زد و سینه هم آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز رشک | خواب اسیران بخفت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن | نیست مرا وشن این وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل | سوخته لاله با بهر تماشای تو

از نظرت سیر شد عمر گرامی بباد
آه نشد مختفیا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده بآب آلوده | ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشهٔ من همی خون جگر لبریز است | من آن نی که کنم لب بشراب آلوده
سینه‌ای کز الم نار زدم بر دل داغ | بوی غم آید ازین سیخ کباب آلوده

گاه هم پریشان سنبلی که هست خوبان سنبلیا
ای نسیم سنبل ز افزون مکن بیتاب سنبل کرده

فیض کلاه است کند بشانه بر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت به تحقیق چه
گل امید مرا نشاء بوی بعید چه

من کجا و هوس صبح مسرت کجا
شیشه بخت مرا او نکو بعید چه

دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد
آتش عشق ترا آب سبو بعید چه

نیست گر قصد تو در مهر طواف در تو
رفتن شام و سحر کوی کو بعید چه

کرده تعلیم خط و حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی به بعید چه

تا بگرد روی تو از خط افشان خاسته
دود نومیدی ز جان عاشقان خاسته

نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است
عندلیبان از زبان آه و فغان خاسته

چشم نیکوی مرا از دل نه بین در بستان
کاشانی چو مروت از میان خاسته

این خبر سید که از دست حنائی زرگر
هر طرف چون فتنه محشر الامان خاسته

زندگانی بی حلاوت کرده دوران بی شعار
مخفیا کین فتنه از کون و مکان برخاسته

ز لبش ورد به حیرت است غم دردم فزون گشته
ز گریه کاسه چشم لبالب ز خون گشته

نه پنداری که در حیرت بیجا نشستم
بر رب کعبه سوگندی کرده من فزون گشته

٩٨

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آتش بگلستان زن گر ناخوشی داری

آهسته بگلبنی شرمنده و دلگیری — دانسته شدم محرم کاندوه کسی داری

بیمار هوس تا کی دنبال شکار ای دل — پروا ز چه خواهی کرد با آنکه کسی داری

در دلکشی و تنهائی سر طلست هم بودن — سلطان و فقیری را [illegible] داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیزار هوسی داری

بکوی یاد هجران گشته نی شد ایامی — اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا یا یا آرام دل آرام ده دلرا — که نبود بیش ازین بیتو مرا صبری و آرامی

اگر شفقت و دولت تو الطافی بیسیاری — نوازش میتوان کردن گدا یا نیز بدنامی

بقید بند مجنون مشو سرگشته ای لیلی — که نبود در شهر وا دیدن آن بیچاره خرامی

برادر تاب ای بر ایدین رو بیست — نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی

بیا ساقی لبالب کن می ساغر که [illegible] — الهی بر لبم دارا یادش بر لب جامی

شنیدم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چه می بینم نمی بینم سرانجامی

ز گلستان او من از بس گل چشم دگی — بلبل نیاید و فغان از نهایت افسردگی

[illegible] — باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

[illegible] — غم را همین اندیشه از دست من آزردگی

غزل

بگو ای همدم از مردانه رستی | جبین شمع چون پروانه ...
سرشک بی‌رو ماندی از دو دیدن | تو هم آخر ازین ویرانه ...
بجز کی شود هشیار مستی | لبی گر بر لب پیمانه ...
بکام دل رسیده رند و عشق | اگر دو بیک پیمانه ...

بر و مخفی بحمد الله که آخر
بر هم زن او ازین نجات رستی

ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی | آتشی در سینه‌های ما کباب انداختی
بیقرار است موج سیماب حیرت بر او | عکس رخسارت گر ... [illegible]
از نگاهت آب موج حیرت آتش گرفت | خوش نگاهی از ... [illegible]
تا چراغ گل بکس شمع رخ افروختی | بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی | چشم معشوقی ... [illegible]
را خواهم ز خیالات و رباب ... | از خیالی ... کار خواب انداختی
پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد | سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
معصیت او بخجلت ... | ... تعبیر خواب

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید ما در موج آب انداختی

باغ دل را در سر پرواز ... | ... گل بلبل ... ارباب گلستان

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا	بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شوم مانند بو در برگ گل	هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم	بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
داعظا هول قیامت بدل ما مفکن	هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم

فرد

بر درِ نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جا نگداز م و دود م بر باد د م

آغاز قصائد

لاله و گل این چمن ها به بستانِ او	قوتِ دل میوه بر بوی گلستانِ او
برقِ درخشندگی پرتو خورشید یافت	گشت چو جام فلک عرصه میدانِ او
معجز پیغمبری مشعل دین برفروخت	ظلمتِ کفر از جهان رفت بجولانِ او
طرفه بنای امل در دلِ من کرده بود	شکر که بر باد رفت این سر و سامانِ او
جرعه تلخ گر نیست خوردنِ آب حیات	عمرِ ابد یافت ست خضر بیابانِ او
تیر دکمان های دیجون نخورد به رفت	گشته بخونِ جگر سرخ چو پیکانِ او
در ره او هر زند و صد خطر افزون بود	قصدِ دل و جان کند شیر نیستانِ او
هر که بدریای جنون رود دی خجالت نماند	سر بفلک میکشد رفعتِ ایوانِ او
هر که بنای عمل سر بهمت نهاد	موجه طوفان نبرد کشتی عصیانِ او

101

مطلع دیگر

[illegible]

[illegible]	آتش شفق یافت [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] سخن [illegible]

[illegible] ریزغمان او

مطلع ثالث

شعر بود [illegible] دهان او	گر [illegible] دکان او
[illegible]	[illegible] پستان او
[illegible]	[illegible] زبان او
[illegible]	[illegible] قافیه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بستان او
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

مرهم سفر میکند دیده ز آب نمونه ام [illegible] — آنکه عزیز است ایب یا بنان ام [illegible]

چشم مروت ما در نظر مروت [illegible] — خوان بجگر میکند [illegible]

مرد آید بتنگ تن آب [illegible] — درخش کند [illegible]

دیگر مرنج گر [illegible] — خنجر مژگان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر سر تعلیم او [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

دل من بلبل شگفت [illegible] — تا دیده آن باغ [illegible]

دلی کز درد تنهائی [illegible] — بیابان [illegible] گلستان [illegible]

اگر دیوانه عشقی [illegible] — گر این [illegible] عشق [illegible]

بیابانی [illegible] — [illegible]

اگر دیوانه عشقت کشته [illegible] — [illegible] گشتگی [illegible]

[illegible]

[illegible]

درس و بس این گونه پر فیض صحبت یار بر ... | ز ذرات تلخ گریه زاری ... بعد اش

شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد | زیارتگاه قدسی ... برتر شهید انش

نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح پیشانیش

ز درد ناتوانیها چو شکل ... ست | ... آسمان ... [illegible]

محبت ... سر گرم ... | چو مجنون ... سرگردان که تا گردد گریبانش

ملامت ... همان ... از ... | گرفتار محبت از جهان ... [illegible]

... آن بر کو خورشید عالمتاب ... | ... تاری ... لعل ... [illegible]

... غم ... سینه ... | ... آبادی ... [illegible]

کسی ... محبت با غم جانان | اگر کوهی ... [illegible]

... گریه دارم دل ... دیده | نسازم ... آبادی ... [illegible]

پریشان ... دل ... | نسازم صبر ... [illegible]

... | تو صبر ... [illegible]

... زمین ... | ... [illegible]

مطلع ثانی

... داغ ... | شرار شعله آه جگر سوز گلستانش

بنازم عندلیبی که در راه وفاداری | قفس ... آشیان ... گلستانش

وجود ... | که ... [illegible]

١٠٥

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

شنا بی [illegible] یار دری کن [illegible]
زبیتان [illegible] خود و دیده بکرد [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو مردان سر ز من کامی تحمل کن
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
زبان کام همت کش پای صبر در دامن
خجالت دشمنی دردم دینای دل گردد
ترا گر صد جگر باشد نخود بید جگر خوارست
برای خاطر این نفس کافر بچه پروانه
جهان مشتاق عصیانی که تا حرفی نویسد
اگر دون همی دارم محنت بال بکشاید
بچون آلوده دامان عصمت یا بیخواهی
بخجلت و گردانی و یابی لذت طاعت
برادری پشیمانی علاج چشم کج بین کن
زحال خود مشو غافل که مردان سر میدان
زنور نش گر نشانداری کمان شناسی ازدل
بزن خواست سر صحبت بر آن کلی نجابت
بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آیی
برون آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا
رای جهان بیوفا از آتش نفس است

گر تقدیر الهی چو جور آسمان بینی
زر روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
گر فتح ملک دل چو جوهر تیغ زبان بینی
سر موی نخود بینی خود گردد بتان بینی
محالست اینکه خواهی زان کافر فرمان بینی
بر آتش سوزنی خود را در آتش گر امان بینی
گریزی از سعادت گر سعادت از زیان بینی
همای اوج رحمت اگی در آشیان بینی
بیابان آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
سر اخلاص خود از زیر دست اشیان بینی
گر شاید بحجاب دست رو گر استان بینی
بقا را در مردن یابی فنا را ترک جان بینی
که چون منصور سرا بر سر دار از زبان بینی
فضای کلبه محنت از باغ جنان بینی
ولت اندر طواف کعبه روحانیان بینی
برای تخته هستی مکان لامکان بینی
ازین آتش جهان را همه از جهان بینی

۱۰۷

[illegible]

[illegible]

مطلع ثانی

[illegible]

[illegible]

بوانی رفت پیری گشت شغلم همچو مرغی آنکس — بخورای دیده سر تا بجوان آن بینی

هوای دهان تا کی زین منزل سرای — چون چین منزل چراغ دودمان بینی

بست گرد عمر چه خواهد شد اگر زد لطف استغنا — به هر دو گوشه چشمی بخودی مخلصان بینی

چو نفس اگر داری بان نگاه هم حرمت — ز دست این بان تا کی پایمال جوان بینی

بخلوتخانه جانان تو هم بی سنت قوی محرم — میان مجلس اگر خود را آواز ماهران بینی

اگر از دیده غفلت تا کی جو مغز از پوست — گلستان حقیقت اهبان رهبان بینی

بیا ز بیگانگان بگیره گورستان نگاهی کن — که تا از چشم ایشان آنچه سر تا ارمان بینی

هوای نفس سگ را خود حیات چیز دارد — که خود را مغز را در مجلس می آخوان بینی

مشو دلشادی ای مخفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن سوزی که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

نگار خانه عمرم چو رو به ویرانی — دگر چه سود دلا ناله پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم — تمام صرف جهالت نموی نادانی

تباه کرده عمرم مرا بجا بهی کفن — بس است جامه حیرانی و پریشانی

نمان که دست مرا قدرت تحرک نیست — که جیب عمر کنم پاره آشیانی

ز آن چهره مقصود دیده ام شاید — کشیم بخشش حیاتت صفا یابی

[illegible]

109

[illegible]

قصیده

۱۱۰

ز خسرو بیان تو زیانی نیست	بسوی قمر دکان کرمان گیلانی
چنین بسوی غریبان مکن ز بی علوم	ز روی عدل بشکرانه جهانبانی
نکو نه بالم پیر حرم تمید رسته که	بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل زردگان بقانی نیست	که مور با دل انسان کند سلیمانی
سپهر منزلتان صاحبان داد آورد	شکوه دولت فیروز دهان پیرانی
ز روی لطف بتعمیر من قلم درکش	که با تو هست مرا نسبت خراسانی
تو دیده بعده عدل تو دارم زنده	وگرنه هست مرا قدر رستخیز ثانی
الی است مژده عیدی که چو مسکینان	به پیش جلوه آن جان من هم ز قربانی
دلم مزد در توکل بسته هوش شکست	مقیم کعبه و طریق رهبانی
کشیده است من سر حیا در پیشم	که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی
ز رفتن سر و سامان ان ملائیست	که کار رفته چه هست سر سامانی
مخور فسرده دل از مشکلی که پیش آید	که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که افلاس تو غالب شد	که هست نیز بهر قحط سالی ارزانی
چو کار ای ایام را بقائی نیست	که روز کار بروانی دشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی حقیست	شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بر دوش جانب شهر	کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمعرفه مرا هست مشتری زر	سخن بجز معانی جو پرستانی

صد گونه خطا کشد در آغوش ... از رخ چو کشد نقاب توبه

بر درد فراق میفزاید ... زآواز نی و رباب توبه

در سینه که خون کند دل ... اگر سر می آفتاب توبه

خون خود و خلق را بریزد ... از مردم بی حجاب توبه

تا خورده یکی دمی در آید ... از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش ... با هر که کند خطاب توبه

گر خانهٔ فسق سنگ خاراست ... در لحظه کند خراب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت ... از صحبت شیخ و شاب توبه

دیوانهٔ صحبت کتابم ... از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی ... از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان ز تن رفت ... از سلطنت عتاب توبه

زنهار مشو بتوبه مغرور ... شاید که شود خراب توبه

از تمکنت سوال آسود ... تا کرد دل از جواب توبه

گر توبهٔ تو نباشد از دل ... بی مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد ... هم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه باقیست ... آنسیم که شود ثواب توبه

هر کس که بتوبه بست عهدی ... آخر نکند اجتناب توبه

111

[illegible]

[illegible]	[illegible]
چو بینی لب شکر [illegible]	[illegible] سوگند

[illegible]

[illegible]

به مستی [illegible] تو مستم	[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] سوگند	[illegible] مصحف سوگند

[illegible]

[illegible]

به صفای [illegible]	[illegible]
به لباس گل سوری سوگند	[illegible] و دوری سوگند

تا [illegible]

لطف [illegible] که شوم قربانت

به [illegible] دوست [illegible]	دیگری نیست [illegible] دست [illegible]
[illegible] سوگند	[illegible] تبسم سوگند

[illegible] نفشان

[illegible] نفشان

به [illegible] نرگس مخمور [illegible]	بر دل [illegible] رنجور [illegible]

[illegible]

۱۱۳

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

بسر نظر یار قسم
بادای قد دلجو سوگند

بادای نگه یار قسم
بنسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بی‌اخستهٔ بیمار توام

بشکنج شکن یار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند

بسر نافه تا تار قسم
بپیچ اندازی ابرو سوگند

هردم از شوق وصالت میرم
به تمنای تو داغ ملامت مردم

بصفای ملک العرش قسم
بخدا و حقیقت سوگند

از ثنا تا بسر عرش علم
بسر شرع نبوت سوگند

سر ما خاک ره جانان ست
نظر لطف بی درمان ست

ایضاً

ای حسن که در پرده بجز راز نهان است
ندهی خبر داد که از گریه ما ریست

بردا شت ز رخ پرده چو راز ای آن
رنگی که سرخست که در سینه کان داشت

۱۱۳

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این خمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت می گلگون
قفل در میخانه باندیشه گشاییم
چون سوی حرم دست در آغوش خرابات
افسردگی بود از آن هم اثری نیست
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
هنگامهٔ مجلس فرزانه نشین نیست

گردیم بسودائی آشوب پریشان
اسرار می میکده گوییم بمستان
راز دل پیمانه بگوییم بمستان
کاین نیست مراد دل دیدار گلستان
بگذشت اگر گرمی بازار زمستان
روشن کنم از آتش می شمع شبستان
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل اصل بلا بود
از گل اثری بود نه از نالهٔ بلبل
زان پیش که فرهاد شکافد سر خارا
آن روز که پر خون جگر شد دل مینا
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود

راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
کین نغمهٔ عشق لب باد صبا بود
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
این نشئهٔ جان در اثر ساز و نوا بود
این گرمی هنگامهٔ میخانه کجا بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

ماییم که در پردهٔ ایما و اشارت
قفل از در گنجینهٔ مقصود گشاییم

با آنکه نداریم پر و بال پریدن
در اوج سما سایهٔ اقبال هماییم

تا در دل ما یاد تعلق هوسی است
گر باد هواییم که در قید بلاییم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی
غم نیست چو در باغ طلب غنچه اییم

چون غنچهٔ گل خزان دست در آغوش بهارست
ما را به پریشانی ایام چه کارست

شکفت بجز داغ گلی گلبن یاسم
خون در جگر لاله کند پند دهم

این آب شرر پیشهٔ من تشنه ندارد
لبریز کن از خون دل جام دماغم

در خانهٔ تاریک الم نور نبخشد
گر بر تو خورشید شود شمع چراغم

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم

در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
این کیست درین کوچه نگیرد سراغم

شد بند صفت عاقبت این معنی سلیم
خاییست بیفناست مگر در بر زاغم

آتش به جبین زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش شوقت چه صبا در بدنم کرد

این چین ملاحت همه رنگین ساخت
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد

از بکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

۱۱۵

غربت کدرین های محبت [illegible]
این هم فلک کوکب سعود ندارد
[illegible]

ای در دل [illegible] غالب [illegible] ندارد
[illegible]

[illegible]

... بجست ... کمان ... ست
... دوستی ... ست

... که ... یابست	... پیش ... ست
... عشق ...	... [illegible] ...
... دست ...	... دو ... بست
... دست ... ما ...	... دست ... باشد
گر ... خیالات ...	... میان ...
... خانه ...	... [illegible] ...
... ست ...	... بسته ... ست
... جست ...	... عشق ... ست

روشن ... آن کرد
... صاحب نظران کرد

... سر ...	... دست ...
... شد ...	... [illegible] ...
... کز ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... دست ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

۱۱۲

[illegible]

[illegible]

روز و شب در فکر فطرت من نجیبانه نسبت | بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
خانه دین من از ظلم عمل تاریک است | در خیال است تعین روشنی ایمانم
رنگ گمراهی چشمم تو ان پاک بریز | تا رهست سوز درون دل از رنج کنم
بسته ام از دل بجان بطوق حریت | گرد هر باب اجل فرصت این بطن نهانم
خورد تا تیر غم عشق تو بر سینه دل | مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
با رسول عربی جذبه شوقی که چو ما | سالها شد بتمنای مرت گریانم
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت | مفلس و عاجز درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

هستی کعبه گزین اد بجائی برسم | بشنوم بطوافی بنوائی برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم هر تن | تا درین ره بزمین بوسی پائی برسم
انچنان از ره ضعیفم که چو کاهم ببرد | گر به پیش نظر کاه ربائی برسم
طالب عشق شوم از پی ردی که رم | سر بسر درد شوم گرد دوائی برسم
از هم علیم بخش خاطر نبود | بکشم جام فنا تا به بقائی برسم
کوشش سعی مرا پای شتابی بردار | شاید از تشنگی ره من بغنائی برسم
دست [illegible] جهدم توکل [illegible] | تا درین ره با آواز درآئی برسم
زاد و ام شده [illegible] | که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

۱۱۷

[illegible]

[illegible]

خانهٔ مهر ... گرد ... کباب از آب | ... که ... شبری می آید

گر نهان ... دولت ... | ... دو ... می آید

خانهٔ ... ... مقصود ... | ... که ... دو ... می آید

ای ... صد ... سلطان ... | گر ز ... خوش ... می آید

خوبه ... ... منور گشا | در مفتوح ... با ... می آید

ای ... حرم ... یک نظر | خانهٔ ... ... می آید

مفلس و ما جرم دار از تو شفاعت خواهیم
عاصی و منفعل از تو شفاعت خواهیم

اگر از ... گشت تر | گرد نعلین تو بر تاج کیانی عنبر

گشت مقصود ز ... شاد | باغ ... تازه و تر

همه با ... و بسر کرسی ... | بر گذشته ز فلک گرد ملک ...

در ... ساختار وحدت ... | خورده از جام می ساقی وحدت ساغر

خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که علم | بر سر چرخ زده ... معراج افسر

... مخزن ... ها | چند ارکان عناصر شده ...

... شرف ... تو | ... تو ... بعالم ...

گر نبودی ... نامت دیگر | وز ... بر ... خورد ...

اگر تو قسام نبودی ... مقسوم | حوض ... نبودی کوثر

۱۱۸

[illegible]

نادم الی گل اعجاز ابراسیم را / آتش نمرود با ناز ابر سرپا کرده ام
در گلوی سحر او در رشته زنار را / کفر و دین با دلفقاب حسن یکجا کرده ام
سایبان بارگاه پادشاه کعبه است / وین سپهر لاجوردی اکه برپا کرده ام
مهوشان از طرز ناز حسن بزی کفته ام / عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده ام
عاشق و معشوق با هم بوالفضول اندر ازل / رسم آدم را بزعم خویش پیدا کرده ام
وصف مقصود را زچه بردل آورده ام / تهمت بی عصمتی ابر زلیخا کرده ام
خلق عالم را بمحراب دعا آورده ام / کعبه آنا قبله گاه دین و دنیا کرده ام
راهرو فاسق نیش حسرت از زند کیست / بی تمیزان را جهان اریک برپا کرده ام

من بخون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این ره است از من طی کرده ام

من ندانم که نور این تجلی از کجاست / آنقدر دانم که چشم از خیالش آشناست
شد ز عکس روح بیت اجزای جرم آفتاب / کیمیا باشد چه در مس گر با کیمیاست
سیل اشکم آمده کشتی چشم را ربود / روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست
بیستگی با تیشه ام زخمی دل در بیستون / از شکست دیده این سنگ ناشتو نماست
سالها شد پیر کنعان در بیت الحزن / از نوی آنکه چشم بر ره صباست
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم / ای صبا گردی از آن وادی که شکستیاست
مدعی عشقت اینکه ناوالی بوده دالشور / ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض حیاست

119

[illegible]

تا که آید خرابه دنیا عجب بر زمین | صد شرف آرد زمین از رتبه عرش برین
آنجهان در علم او چون گوی آسمان | وآنجهان از نطق او گردد پر از انگبین
خور موسی از سوز او بشارت داشته | پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی او با وجود هستی مستی در جلوه بود | فخر آدم بود از روزی که آدم بود طین
زلف او مشاطه بود و حسن آیینه دار | گرد از نسبت آدم بهر چه او چنین
صورت او را ز معنی رمز اول نقش بست | آفرین بر آفرینش آن الهی صورت آفرین
گر نبودی ذات پاکش از لوث عاصیان | تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین
پیش از نوری که گردد از نهان آشکار | در پس آن پرده مجلس آرا بود و این
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود | خاتم پیدا از شکست انگشت اعجازش نگین
دید در خواب عدم یکبار روی الف او | مشک سر زد بهر تو از ناف آهوی چین
گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود | بود در ملک رسالت پیش از آن مسند نشین

دیده آنرا نور ذات روشن کرده اند
منزلش در پرده وحدت معین کرده اند

بوسه جای رهنگام از خراسان آمده | از پی اخراجم بر درگاه سلطان آمده
بسکه دریا دلم دیده ماتم داشتم | تا بدامان دلم چاک گریبان آمده
حیرتی دارم که یار از جیب من در ظلمات هست | طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده
گرچه از ظلمات می آیم همانم ذوق نیست | طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

۱۳۰

[illegible]

۱۲۱

درد غم داروی بیهودگی لذت دهد | سنگ بر الماس مغز استخوان افشانده‌ام
سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است | نکهت گلزار خاطر بر زبان افشانده‌ام
من همان ساقی بزمستم که در هنگامها | باده از خون جگر بر مهوشان افشانده‌ام
باده گلها آنکه آخر درین بستانها | شبنم خوناب دل از ارغوان افشانده‌ام
رنگ‌های گلشن مقصود را شبنم چه قدر | سنگ گلهای بهاری بر خزان افشانده‌ام
گر به مستی جنون کو رعنائی کرده‌ام | همچو گل جانرا برای دوستان افشانده‌ام
آتشی هرکار را پر شعلهٔ دل کرده‌ام | آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده‌ام
بادهٔ روانو نهان از سبب دوستی | اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده‌ام

هرکه در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر اینجا گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه اخر سر تا بپا گذاشت | محک نظم با عیار گذاشت
باهم اندیشه از میان برداشت | غم و محنت بروزگار گذاشت
دل تیغ فکر من بصفحه دهر | نکته چند یادگار گذاشت
بی معنی زنگ و رخ ... گرد | بهر درد و سر خمار گذاشت
دل آشوب انجمان بگریخت | داغ بر روی اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد — گره هر جا که بار بگشاید
جان نثار کشی کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دندان یار بگشاید
قوت طاعتم اگر باشد — در بر وی نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود — سر خم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ بهر فیض سحاب — پنجه خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — گر دل روزگار چون باشد
خواجه چیزی مرا در سر کش — نو عروس بهانه در برکش
از درون حرم برون آئی — رخت این کنده از رشادت درکش
گرم کن بزمگاه افسرده — پیر ادبت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می بارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
با دوای نگه گمان بردار — تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر زندگان افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است — باده جاودانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را — میل بر چشم این ستمگر کش

تا بود حسب ... من ...	سرو ... در روش ... یاد
است ... حسب ...	... سعد ... برقی ...

ایضاً

ای مردم ... بگذشته	وی ... بر شده
مردم ز تماشای تو ...	بگرد لب تو زهر خنده
... دیده ... لب ...	... زنگ ...
باشد گذر رشته محبت	... دل ...
... [illegible] ...	چون ... [illegible] ...
ای نطق تو ... [illegible]	... [illegible] ...
از خال سیاه چشم ...	... سینه ... سپند ...
... چیزی ... دولت	جز ... بخت ...
اقلیم مراد کس ...	ای یار ... بلند ...
... غبار دیده ...	گردد ... جلوه ...
... [illegible] ...	... آدم ...

بنشین ... بر ... یار
تا یار مرا ... خریدار

از من ... روزگار برگشت	برگشت ز من چو یار برگشت

۱۲۳

[illegible]

عجب چو [illegible] عشق حسن	[illegible]
چون [illegible] سکندر [illegible]	او با هم جهان [illegible]
مشتاق [illegible]	[illegible]

بنشینم و صبر پیشه گیرم [illegible]
تا یار مرا شود خریدار

[illegible] نیست باشن	وان هم شده [illegible]
زان [illegible] فرود [illegible]	بردم [illegible] تو آشنا من
وا [illegible] کمال [illegible]	از عشق [illegible] شوم جدا من
[illegible]	چون باده [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
از [illegible] عشق گشتم [illegible]	[illegible] گشته ور آرزو [illegible] من
در راه [illegible]	برگشته ز دم [illegible] من
من [illegible]	بیهوده [illegible] من

بنشینم و صبر پیشه گیرم [illegible]
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام	کای [illegible]

[illegible]

غزل

۱۲۵

حیرت زده‌ام که از لب دوست	ریزد گهر و مرا گهر نی
در میکده دوش بر سر خم	صد شیشه شکست شیشه‌گر نی
از آتش دل به سینه دارم	آتشکده و چشم تر نی
این طرز محبت دایم	با هم گرو زبک دگر نی
رفتم ز میان خلق و ما را	غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد	فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته	در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زد آتش	هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام	وان هم ز جفای چرخ خون شد
از گمشدگان عشق بودم	آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید	این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست	چون کوکب طالعت زبون شد
از نیّر غم تو ملک دل را	دل بردن من بر شگون شد
سودای من از بوادی عشق	قانون ضوابط جنون شد
گردون ز غم و شکستت حال	در محنت انتظار چون شد

۱۲۶

برگشت نیست اعتمادی	تا چند در آتش حسرت

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

اگر چه غم خویش با تو گفتم
در راه امید گوهر اشک
گوشش من در روزگار کر شد
سخن لعنت تو ختا دم
مردم ز غم فراق اما
فریاد که یک شبی غریبی
عمری با امید خال پیری
شاید که نه گرد آتش را
در گفت و شنود من آخر تا

از دست مرا دیده که مستم
از شعشعهٔ نگاه شستم
افسانهٔ خویش با که گفتم
از گفتهٔ خود چو گل شکفتم
راز دل خود به کس نگفتم
بر بستر عافیت نخفتم
خاک ره تو بدیده رفتم
راز دل خویش را نهفتم
از گفتهٔ خویش و شکفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در ره تو سران خاک
در معرفت تو عاجز ادراک

در شان تو جبرئیل آورد
لولاک لما خلقت الافلاک

بیداد کفر و ظلم از دهر
بی تیغ نبوت تو شد پاک

ایضاً

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

هر چند که پشت آبرو نیست — کس را بتو چند گفت گو نیست
بادا بتو آرزو مسلم — ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش — از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس تنگ است — فریاد که ناله را گلو نیست
پر کن ز شراب ارغوانی — این کاسه سر به آنکه رو نیست
زخمے که ز تیغ یار باشد — در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبه عشق چون در آئے — خوش باش که حاجت وضو نیست
از نسیم بکوے بینوائے — کانجا ز هجوم غم غلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

از محنت دهر خویش و پیوند — بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند — اما ز محبت نمیتوان کند
با این همه محنت فراقت — هستم بامید وصل خرسند
گفتار بجز همه محبت — با شرع بود برابرے سوگند
پست ست به پیش همت من — از جذبه عشق کوه الوند

[illegible]

یک نقش مرا ز کس نه پیوست
شاید که درست برنیاید
باشد که ز روی مهربانی
گلدستهٔ چشمهٔ بهارم
از مطلب خود نشان نه دیدی
چون کام دلم نشد میسر

بر تختهٔ نرد لاجوردی
بر سنگ زن عیار مردی
طومار فراق درنوردی
گلزار نشاده رو بزردی
هر چند که جستجوی کردی
ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر الکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از یوسف نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جایی که قلم پرستن آمد
خجلت بشکست سر قلم را
جایی که سخن اثر ندارد
دل طاقت تنگ دلو ندارد
بوی سر زلف ایدل آشوب
در باغ مراد دل رسم نیست

بسر دست نار رواج بازار
برمالک چرخ تنگ شد کار
نشگفته گل مراد جز خار
شمشیر خجل شود ز رفتار
بر صفحهٔ آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه دهنش هزار گلزار
دل برد ز دست مشک تاتار
چون سایه فتم بپای دیوار

129

۱۳۰

[illegible]	[illegible]
ساقی [illegible] چیست	
ساقی [illegible] دست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چیست	
[illegible]	[illegible]
ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
مستی [illegible] چیست	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دل [illegible] چیست	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ای [illegible] چیست	

[illegible]